# بنام خدا

نام رمان : من روحم

نام نویسنده: سحر بانو

ویراستار:Ava Banoo

ژانر: طنز _ تخیلی

*دخترِ*

خسته وکوفته تواین گرما دنبال غذا می گردم. مثل این که امروز کسی نمرده،باید برم بهشت زهرا شاید اون جا یه توفیقی شده باشه. چشمامو بستم و وقتی بازشون کردم ،خودم رو وسط یه عالمه قبر دیدم. نچ، مثل این که از غذا خبری نیس .بادیدن سینی خرما روی قبر یه بنده خدایی ، ذوق زده 20 تا خرما خوردم . یکم سیر شدم به سنگ قبر نگاه کردم"مرحوم مرتضی اکبری"

اق مرتضی دستت درد نکنه ؛ به لطف خیراتت یه کم سیر شدم.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

چشمام رو بستم تا به باغ برم که وسط اتوبان سر درآورم ؛لعنتی من چرا اینجام؟

سرم رو گرفتم رو به آسمان و گفتم:خدایا،چرا بقیه می تونن اما من نه؟

با رد شدن ماشین از وسطم دوباره گفتم:

- کاملا متوجه شدم.

این بار با یه کمی تمرکز تو باغ بودم .رفتم روی درخت نشستم ؛ به منظره باغ نگاه کردم . این جا رو وقتی پیدا کردم که صاحبش مرده بود .دراز کشیدم تا یه کم بخوابم. با احساس این که کسی رو صورتم فوت می کنه ، بیدار شدم. با دیدن رها جیغ کشیدم . اونم جیغ کشید ؛ ازش پرسیدم:

_ تو برای چی جیغ می کشی؟

رها:به خاطر این که تو جیغ کشیدی .حالا تو چرا جیغ کشیدی؟

_ تو رو دیدم .

رها:منو دیدی؟

_ اره دیگه ترسیدم .

رهاشروع به خندیدنکرد . بااخم گفتم :

_ چه مرگته؟

رها:وای خدا ! این باید بره تیتر اول روزنامه ها . روحی که بادیدن روحی می ترسد.

خندم گرفت ؛اما نخندیدم .اخم کردم که رها دستش رو انداخت دور گردنم گفت:

_ آبجی جون. اخم نکن، ببین من چه قدر دوست دارم برات غذا آوردم.

بادیدن غذا ذوق کردم وگفتم:

_ ایول رها خانوم .این همه غذا از کجا پیدا کردی؟

رها:ای بابا آبجی ، تو این دور و زمونه فقط از بالا شهر می تونی غذا پیدا کنی .این بالا شهریا وقتی که می میرن ،تا چهلم غذا می دن .حالا فردا با خودم می برت ببین.

_ باشه.

باهم غذا خوردیم و خوابیدیم.

صبح، باصدای رها بیدار شدم:

_ آبجی، پاشوبریم.

_ زود نیس؟

رها:نه، زود نیس. پاشو بریم صبحونه بخوریم.

بلند شدم . چشمامون رو بستیم. چون اولین بارم بود، دست رها روگرفتم. وقتی چشمام رو باز کردم، وسط سالن بودم .سوتی کشیدم گفتم:

_ چه خونه ای!

یه دختر از جلومون رد شد .رها سریع گفت:

_ این دختره، زن این پیریه .دیروز نبودی ببینی چی کارا نمی کرد. همش گریه می کرد ومی گفت "سعیدم ،سعیدم " وقتی دختر و پسر سعید گفتن "هیچی بهت نمی دیم" ، گفت:

_ فکرکردین این همه بابای پیرتون رو تحمل کردم که هیچی بهم نرسه؟ تازه سعید گفت تموم اموالش رو به نامم کرده.

صداش کردم :

_ رها؟

رها:چیه؟ فکر کردی دروغ می گم؟ حالا صبر کن می بینی.

وای خدایا! سرسام گرفتم. از وقتی دختره و پسره بیدار شدن ،جنگ شروع شده. گاهی دختره جیغ می زنه ، گاهی زنه ؛ پسرِ هم که فقط فریاد می کشه. رها همچین ذوق می کرد، انگار فیلم سینمایی می دید.این برنامشون ادامه پیداکرد تا این که فامیل و دوستاشون اومدن ؛ همچین فیلم بازی کردن دهنم باز موند. موقع ناهار کلی با رها غذا خوردیم. بعداز غذا به رها گفتم:

_ می مونی؟

رها:آره.

_ پس من رفتم.

رها:باشه.

از خونه بیرون زدم . داشتم همون طرفا قدم می زدم که یه پسر خورد بهم وگفت:

_ ببخشید خانوم.

و بدون گفتن حرفی راه خودش رو کشید و رفت. متعجب سر جام واستادم .یعنی منو دید؟ دنبالش رفتم و صداش کردم:

_ هی شازده پسر؟

به روی خودش نیاورد و رفت .جلوش ظاهرشدم؛ حتما دوباره بهم می خوره؛ اما یه قدم مونده بهم بخوره، واستاد و گفت:

آه این بند لعنتی دوباره باز شد.

خم شد، الکی بند کتونیش ور رفت وبلند شد .از کنارم رد شد پس منو دیده به روی خودش نمیاره.

پشت سرش راه افتادم وگفتم:

آهای! آقا پسر ! من که می دونم من رو دیدی، به نفعته که به حرفام گوش کنی.

یک دفعه واستاد ،با صورت رفتم توکمرش. اخ دماغم ، دماغم رو گرفتم. خودم رو عقب کشیدم:

هی عمو. می خوای ترمز کنی، یه ندا بده که نرم تو کمرت.آی خدا دماغم شکست.

پسر :مگه ارواح هم دماغشون می شکنه؟

_ پس چی؟صبر کن ببینم تواز کجا فهمیدی من روحم؟

پسره:کدوم آدمی یه دفعه جلوت ظاهر می شه که تو دومیش باشی؟

_ آهان.

داشت می رفت که گفتم :اسمت چیه؟

بی حوصله جواب داد:کیارش.

_ اسمت قشنگه، بازم بهت سرمی زنم.

چیزی نگفت و رفت .منم چشمامو بستم و به باغ رفتم .

*کیارش*

لعنت به دهنی که بد موقع بازمی شه. آخ! یکی نیست به من خر بگه آدم از روح معذرت خواهی می کنه؟ چه روح سمجی هم بود . تا ایستگاه اتوبوس باهام اومد و گفت دوبار می بینمت می خوام نبینی. با اومدن اتوبوس از فکر روح دراومدم ؛ سوارشدم وروی یکی از صندلی های اتوبوس نشستم. بادیدن پیرمرد بالا سرم ، از جام بلند شدم وجام رو بهش دادم . تشکر کرد و بدون معطلی نشست. اتوبوس دو تا ایستگاه قبل از ایستگاه مورد نظرم وایستاد

؛ منم چون دیدم راه نزدیکه ، همون ایستگاه پیاده شدم .بعداز10دقیقه پیاده روی رسیدم به دانشگاه، همین که وارد دانشگاه شدم ،طبق معمول مسعود و رامین جلوم رو گرفتن.

مسعود:سلام داش کیارش ؛خوبی؟

رامین :مگه می شه خوب نباشه؟

رو بهشون گفتم :

_ اصلاً علاقه ای به گروهتون ندارم.

همین که خواستم از بینشون رد بشم ، یه دفعه رامین بازوی سمت چپم و مسعود بازوی سمت راستم رو گرفت .به ناچار سر جای قبلیم برگشتم .مسعود گفت :

_ ببین داداش ،روح وجود داره همگی قبولش دارن.

رامین:وخیلی ها به دیدن کلیپ های روحی علاقه دارن.

مسعود:خب، پس چرا ما کاری نکنیم که اونا به علاقشون برسن؟

در جوابش گفتم :

_ خب. یعنی می گی من نقش روح بازی کنم؟

مسعود: نه بابا سه تاییمون با هم می ریم خونه هایی که به احتمال زیاد توشون روحه و ازشون فیلم می گیرم.

یه کم فکر کردم وگفتم:من نیستم.

بدون توجه از کنارشون رد شدم ، به سمت کلاس رفتم وگوشه ترین صندلی رو انتخاب کردم و نشستم. 5دقیقه بعد استاد اومد و شروع کرد به درس دادن . با خسته نباشید استاد ،وسایلم رو جمع کردم وبه سمت سلف رفتم و تنهایی شروع به غذا خوردن کردم .مسعود و رامین اومدن کنارم نشستن.

مسعود:سلام مجدد به داش گلم.

_ سلام.

رامین :داداش، چرا تنهایی غذا می خوری؟

_ حوصله آدمای وراج ندارم.

دوتایی خندیدن ومسعودگفت:منظورت که ما نبودیم؟

_ اتفاقاً،باشما بودم.

رامین ، خندید وگفت:ای بابا داداش. تو یه بار با ما بیا اگه خوشت نیومد دیگه اصرار نمی کنیم.

_ اگه خوشم نیومد دیگه هیچ وقت نمی بینمتون.

دوتایی گفتن:باشه اگه خوشت نیومد، دیگه سمتت نمی آیم.

یکم فکرکردم و گفتم:

_ قبول.

کلاس بعدی، بخاطر نیومدن استاد کنسل شد؛خوشحال از نیومدن استاد با خیال راحت رفتم خونه و بعداز عوض کردن لباسام، روی تخت دراز کشیدم وخوابیدم. باصدای گوشی از خواب بیدار شدم؛ گوشی رو برداشتم ببینم کی زنگ زده. با دیدن اسم "کنه" فهمیدم مسعوده . جواب دادم:

_ بله.

مسعود :سلام داداش. کجایی؟ سه ساعته دارم زنگ می زنم.

_ خواب بودم.

مسعود:.رو حرفت که هستی؟

کدوم حرفم؟

مسعود:ای بابا ،این که یک بار باهامون میای.

_ آهان، اون.

مسعود:آماده باش .منو رامین میایم دنبالت.

_ باشه.

لباس پوشیدم و منتظرشون شدم تا بیان.

با تک زنگی که مسعود زد ، از خونه زدم بیرون . با دیدن ماشینشون دهنم باز موند. ماشینشون یه پراید مشکی داغون و تصادفی بود که هیچ جای سالمی نداشت . طرف راننده رفته بود تو و در عقب کلا زنگ شده بود . باصدای مسعود دهنم رو بستم .

_ داش بیا دیگه .

رفتم و سوار ماشین شدم .همین که ماشین راه افتاد ، رامین شروع به حرف زدن کرد :

_ داداش داریم می بریمت یه جای توپ که با دیدنش دلت نخواد هیچ وقت از گروه بیرون بری .

_ مطمئنین؟

مسعود:آره داداش من خیلی تحقیق کردم . خونه ای که برای فیلم برداری زیر نظر گرفتیم ، یه خونه متروکه است که به خاطر آتیش سوزی که 8 سال پیش توش اتفاق افتاد ، یه بچه 9 ساله می میره .مثل این که مادر و پدرش از همدیگه جدا شده بودن . بچه پیش پدرش بود .زندگی می کرد . پدر می ره سر کار و وقتی برمی گرده خونه ، می بینه خونش سوخته.

_ خب بگو اسم فیلمش چیه برم ببینمش؟

رامین:فکر می کنی شوخی می کنیم ؟

مسعود:حالا خودت اومدی متوجه می شی .

سری تکون دادم وچیزی نگفتم . بعداز یک ساعت به من محل مورد نظر رسیدیم . یه خونه قدیمی سوخته بود . پرسیدم:

_ چرا این جا رو بازسازی نکردن؟

مسعود باهیجان گفت:

_ خب نکته جالبش این جاس که هر وقت اومدن این جا رو بازسازی یا خراب کنن ، روح دختره نذاشته !

_ واقعاً؟

رامین:

قبل از رفتن ، مسعود و رامین قرص آرام بخش خوردن . رامین رو به من کرد و قرص ها رو نشونم داد و پرسید :

_ می خوای ؟

_ نه .

باهم داخل رفتیم . مسعود دوربین رو گرفت سمت خودشون و گفت:

_ سلام دوستان با یه کلیپ دیگه از روح سرگردان در خدمتتون هستیم . من مسعود ودوستم رامین اینجایم تا یه روح سرگردان رو به شما نشون بدیم .

ودوربین رو به سمت خونه گرفت . همون طور که فیلم می گرفتن ، شروع به حرف زدن ، کردن :

صدای جیغ یه بچه تو فضای ساکت خونه متروکه پیچیده بود . رامین که می خواست کلیپ تهیه کنه ، از ترس ، مثل دختر بچه ها ، دست مسعود رو گرفته بود . هر سه به سمت پله ها رفتیم و می خواستیم ازشون بالا بریم که یه دفعه روح همون دختر کوچولویی رو که تو آتیش سوخته بود ، دیدم .

مسعود و رامین بدون توجه به من از پله ها بالا می رفتن ؛ ولی من میخ اون دختر بچه شده بودم که زانو هاش رو بغل گرفته بود و با چشمای معصوم و خیس بهم زل زده بود .

صدای " روح روح " گفتن رامین و مسعود رشته افکارم رو پاره کرد . با تعجب بهشون نگاه می کردم که پله های بالا رفته رو دوباره برگشتند و به سمت در خروجی فرار می کنند .

مسعود که اصلاً من رو ندید و سریع از کنارم گذشت؛ ولی رامین دست من رو گرفت و با خودش بیرون کشید . تو لحظه آخر به عقب برگشتم و دیدم که دختر کوچولو با جیغ و گریه مادرش رو صدا می زنه :

– مامان سوختم .

این رو گفت و بلافاصله ناپدید شد . از خونه بیرون زدیم. مسعود که زود تر از ما از خونه فرار کرد ، داخل ماشین منتظر ما نشسته بود . به محض این که سوار شدیم گفتم:

_ شماها که این قدر می ترسید چرا این کار رو می کنید؟

مسعود نفس آرومی کشید وگفت:

_ به خاطر هیجان !

رامین :بالا نیومدی ؛ روح از یه اتاق به اتاق دیگه می رفت و وسایل اتاق رو بهم می زد .

_ روح دیدی؟

رامین:نه بابا چشمام رو بسته بودم . وقتی مسعود فرار کرد ، دستم کشید شد ؛ منم چشمامو باز کردم وفرار کردم .

تا خونه دیگه حرفی زده نشد . دم در مسعود پرسید:

_ نظرت چی بود ؟میای تو گروه؟

_ نه !

رامین:چرا؟

_ من وقت برای این مسخره بازی ها ندارم شب خوش.

از ماشین پیاده شدم و به سمت آپارتمان محل زندگیم رفتم . چون طبقه اول زندگی می کردم ، برای رفتن به واحدم احتیاجی به آسانسور نداشتم . نگاهی به راه پله تاریک کردم و کلید برق رو زدم ؛ ولی روشن نشد . اهه مثل همیشه لامپش سوخته بود . به ناچار توی همون تاریکی از پله ها بالا رفتم . پشت در خونه که رسیدم ، کلید رو روی در انداختم . در با صدای تیکی باز شد . آروم وارد شدم . کلید برقی که کنار در ورودی بود رو زدم ؛ ولی دوباره هیچ لامپی روشن نشد . اوف انگار امروز همه لامپ ها دست به یکی کردن که روشن نشن . پوفی کردم و خواستم به سمت هال برم که یه دفعه وسط سالن روحی رو دیدم که تمام موهاش روی صورتش ریخته شده بود و نمی شد صورتش رو ببینی . با دیدن این صحنه ترس تمام وجودم رو گرفت . به سمت در برگشتم و خواستم بیرون برم که سرم محکم به در خورد و دیگه چیزی نفهمیدم .

*دخترِ*

وقتی رفتم باغ ، رها اومده بود . با دیدنم گفت:

_ آهای ورپریده بگو کجا بودی؟من به خاطر این که حوصلت سرنره اومدم این جا ، اون وقت میام می بینم خانوم نیس .دل من مثل سیرو سرکه می جوشه ، اون وقت تو الان اومدی ؟هان ؟هان؟ هان؟

_ مرگ و هان، درد و هان ، کوفت و هان ، قرص هان خوردی هی می گی هان؟

رها مظلوم گفت :آبجی به خدا سه بار بیشتر نگفتم هان .

_ حالا هرچی.

رها:حالا بگو کجا بودی؟

همه چی رو برای رها تعریف کردم که باذوق گفت:

_ این که خوبه.

_ کجاش خوبه؟

رها:خب ببین اون می تونه بفهمه تو چطوری مُردی ؟

_ خنگول جان من حتی اسمم رو نمی دونم ؛ اون می خواد چه طوری بفهمه من چرا مُردم؟

رها:خنگول جان اون می تونه پنج شنبه ها که خانوادت میان کنار قبرت ، ازشون سوال کنه .کاری که ما روحا نمی تونیم .

_ آهان اون وقت قبرم رو از کجا پیدا کنم ؟ من که اسمم یادم نمیاد ؟

رها:خب می گردیم .

_ رها عزیزم یکم فکر کن من می گم اسمم یادم نمیاد ، اون وقت می خوای بری برای من دنبال قبر بگردی ؟

رها:راست میگیا !

_ می گم رها وقتی زنده بودی ، خنگ بودی؟

رها:من که جز اسمم چیزی یادم نمیاد.

_ حالاخوبه تو اسمت یادت میاد، من اون یادم نمیاد .

رها:آبجی جونم غصه نخور؛حالامن می گم برو با این پسره حرف بزن ،شاید یه فرجی شد . اون حداقل می تونه با آدما حرف بزنه .

یکم فکرکردم وگفتم :

_ باشه حالا یک بار امتحان می کنیم ؛ ضرر که نداره .

رها:آبجی هوای من رو داشته باشیا !

_ باشه .

رها:الهی من قربونت برم .

_ رها من پس برم تا باهاش حرف بزنم .

رها:برو

چشمام رو بستم و به جایی که صبح با رها اون جا بودیم ، رفتم .

توکوچه چشمام رو ریز کرده بودم و به درا نگاه می کردم که چشم به در سفید یه ساختمون خورد . یادم اومد که کیارش از اون طرف اومد رفتم . به سمت در که می رفتم دعا می کردم که روی آیفون اسم داشته باشه . از اون جایی که این بارشانس با من یار بود ، روی همشون اسم بود واحد یک "قربان علی کشمیری" نچ این نبود. واحد دوم "کیارش کیان" آهان اینه .وارد ساختمون که شدم طبقه اول دو تا واحد داشت که رو به روی هم بودند . واحد یک و دو . شطینتم گل کرد . رفتم واحد قربان علی بادیدن وضع خونه از خنده منفجر شدم . کلی لباسای گل گلی وسط حال ریخته بود و یه مرد که فکر کنم قربان علی بود ، باشلوار کردی و رکابی روی مبل خوابیده بود و خروپف می کرد. سیبیل هاش تکون می خورد .یه زن چاق که دامن بلند و گل گلی و بلوز مجلسی پوشیده بود ،داشت از pmc ، موزیک خارجی نگاه می کرد و اداشون رو در می آورد . معلوم نبود قربان علی چطوری تو این همه صدا خوابیده بود . دختره روی مبل نشسته بود و با لهجه ای که سعی داشت با کلاس به نظر برسه ، با دوستش حرف می زد و پز داشته هاش رو می داد . مشخص بود که از این آدمای تازه به دوران رسیده هستند . برای خودشون جوکی بودند ! زمان رو فراموش کرده بودم و فقط به اون خانواده می خندیدم . موقعی که به خودم

اومدم ، شب شده بود . تازه یادم افتاد که برای چه کاری اومدم سریع از خونه بیرون زدم . توی راهرو بودم که برق رفت . سریع به واحد کیارش رفتم و صداش زدم :

_ کیارش ؟ کیارش ؟

همه جا رو گشتم ؛ مثل این که نبود . رو مبل منتظرش نشستم .نمی دونم چندساعت گذشت که صدای در اومد . بلندشدم تابرم سمت در ببینم کیه که پام به میز گیر کرد . تکونی خوردم و موهام روی صورتم ریخت . همین جوری به سمت در رفتم . کیارش بود ؛ اما اون با دیدنم دادی زد و برگشت که بره بیرون ؛ اما سرش خورد به در و افتاد رو زمین . منم بالا سرش نشستم تا به هوش بیاد . تو همین اوضاع یه دفعه برق اومد .

*کیارش*

بادرد چشمام رو باز کردم .سر جام نشستم و دستم رو به گردنم کشیدم که کسی گفت:

_خوبی ؟

سریع به سمت صدا برگشتم که همون روح رو دیدم . شروع به داد زدن کردم ؛ اونم جیغ می کشید با دست موهاشو زد کنار تازه قیافشو دیدم . اِ این که همون روح سریشِ بود . آروم شدم وگفتم:

_ تو این جا چیکاری می کنی؟

_ کارت داشتم .

باتعجب گفتم :

_ کار داشتی ؟

_ آره دیگه،نه پس اومدم خاله بازی کنیم .

_ برو خودت مسخره کن .

_ جون تو نمی شه .

بااخم گفتم:

_ حالا کارتو بگو .

شروع کرد به حرف زدن . یه نفس ، بدون ذره ای توقف ، کارش رو گفت . منم بدون گفتن یه کلمه فقط نگاش می کردم . صبر کردم تا حرفش تموم بشه . با تموم شدن حرفش پرسید :

_ کمکم می کنی؟

_ معلوم که نه

_ اِ چرا؟

_ تو اسم خودتو نمی دونی ، بعد از من انتظار داری دنبال مرگ یه آدم مجهول برگردم ؟

سرشو کج کرد و نزدیک صورتم اومد . تند تند پلک زد و گفت :

_ تو رو خدا !

بیشتر شبیه خر شرک شده بود تا گربش . گفتم :

_ نه!

باعشوه گفت:

_ تو رو خدا کمکم کن .

بلند شدم دستش رو گرفتم و بلندش کردم وگفتم:

_ نه!

با دادگفت:

_ ای رها خدا بگم چی کارت کنه که گفتی این راهکار جواب می ده .

در رو باز کردم و پرتش کردم بیرون . دستم رو براش تکون دادم و در رو بستم . رفتم اتاقم و رو تخت درازکشیدم . چشمام رو بستم و خوابیدم .

مثل هر روز ، صبح زود ، از خواب بیدار شدم ولباس ورزشیم رو پوشیدم . از خونه بیرون زدم که دیدم روح دختره رو به روی در واستاد . با دیدنم گفت:

_ سلام کیارش ؛ به به چه پسر خوبی! داری می ری ورزش کنی ؟

چیزی نگفتم و شروع به دویدن کردم ؛ اما اون سمج تر از این حرفا بود و حرف خودش رو می زد .خسته ام کرده بود .چه قدر حرف می زد . چاره ای نداشتم ؛ دست از دویدن برداشتم و ایستادم . اونم اومد و کنارم ایستاد . با تشر بهش گفتم :

_ تو از جون من چی می خوای؟

دختره : هیچی به خدا ، فقط کمکم کن.

_ ای بابا من نخوام کمک کنم ، باید کی رو ببینم .

دختره: من اون قدر می رم و میام تا بالاخره راضی بشی و کمکم کنی .

با دادگفتم:

_ من به تو کمک نمی کنم . حالا هم از جلو چشمام گمشو .

ناراحت شدو گفت:

_ خیلی بی شعوری !

اینو گفت و بلافاصله ناپدید شد . مسیری که دویده بودم رو برگشتم . خواستم در رو باز کنم که یه دفعه خودش باز شد .متعجب سری تکون دادم و وارد شدم ولی بادیدن هیکل گنده ی دخترِ کشمیری که جلوی در واحدشون ایستاده بود ، فهمیدم کی در رو باز کرده.

بی تفاوت نگاش کردم که با نیش باز ولحن لوسی بهم گفت :

_ سلام آقا کیارش خوب هستین؟

_ سلام سکینه خانوم ؛ ممنون، شما خوبید؟

سکینه: اِ آقا کیارش سکینه نه ؛ پارمیدا !

یهویی مادش با دادگفت:

_ هوی! سکینه ذلیل مرده ،کجایی ؟ بیا ظرفا رو بشور .

مرده شور ریختت رو ببرم .

پشت دراومد و ادامه داد:

_ پشت این در لامصب چی دیدی؟

در رو بازکرد . بادیدنم لحنش عوض شد وگفت:

_ اِ آقا کیارش شمایی ؟ خوبی؟

_ ممنون خانوم کشمیری .

خانوم کشمیری: اِ وا پارمیدا مادر ، به کیارش خان تعارف نکردی داخل بیان ؟

دختر بیچاره سرخ سرخ شده بود ؛ اما از رو نرفت وگفت:

_ نه مامی جون .

جان ؟ مامی ؟ این که تا همین چند لحظه پیش داد می زد ننه ،حالا می گه مامی ؟

خانوم کشمیری:بفرمایید تو .

_ ممنون خانوم کشمیری ؛ تازه از دانشگاه اومدم خسته ام .

خانوم کشمیری :شام بفرمایید خونه ما در خدمت باشیم .

_ ممنون فردا امتحان دارم ؛ باید درس بخونم .

خانوم کشمیری : هرجور راحتی .

با اجازه ای گفتم و به سمت خونه رفتم . تا آخرین لحظه سنگینی نگاه سکینه رو روی خودم حس می کردم .

وارد خونه که شدم ، یهو یه صدا گفت:

_ آخی ! مثل این که خیلی عاشقته .

بادیدن روحِ پوفی کشیدم وگفتم:

_ بازم تو ؟

روحِ چشمکی زد وگفت:

_ بازم من

_ چی می خوای؟ گفتم که کمکت نمی کنم .

روح : آخه چرا ؟دلت میاد دلم رو بشکنی ؟

_ روح هم مگه دل داره ؟

روح: نه پس ! فقط تو دل داری .

بعدم با پرویی ادامه داد:

_ من گشنمه ؛ ببینم تو خونه غذا نداری من بخورم ؟

با تعجب گفتم پرسیدم :

_ مگه روح هم گشنش میشه ؟

از حرفم شاکی شد وگفت :

_چیه هی روح ،روح می کنی ؟ مگه فقط شما آدما حق دارید خسته یا گشنه بشید ؟ ما روح ها حق نداریم ؟

_ چیه خوب ؟ سوال کردم .

روح :دیگه سوال نکن . حالا چی داری بخوریم ؟

تخم مرغ زدم و جلوش گذاشتم . تند تند شروع به خوردن غذا کرد . معلوم نبود چند وقته غذا نخورده که این جور به غذا حمله ور شده . بهش گفتم :

_ آروم تر بخور ؛مطمئن باش همش مال خودته .

روح :راست می گی ؟

_ آره !

باخیالت راحت غذاش رو خورد . بعد از این که غذاش رو تموم کرد .گفت:

_ آخیش سیر شدم . میگم کیارش تو که این همه خوبی ، کمکم کن دیگه .

_ ای بابا گفتم نه ،یعنی نه ؛ حالاهم اگه سیر شدی پاشو برو .

روح با لحن مظلومی گفت:

_ تو رو خدا کمکم کن. الان پنج سال از مرگم می گذره . فقط دوسال دیگه وقت دارم تا دلیل مرگم رو بفهم اگه دلیل مردنم رو پیدا نکنم ،به یه روح بد تبدیل می شم .

با تعجب پرسیدم :

_ روح بد؟

روح:آره دیگه ؛ روح هایی که آدما رو اذیت می کنن . روح هایی که این جا موندن و از زمانی که بهشون وقت دادن تا دلیل مرگشون بفهمن گذشته.

مکثی کرد وگفت :

_ کمکم می کنی ؟

_ نه ؛ چون من نمی دونم باید به کی کمک کنم ؛ تو حتی اسمت یادت نمیاد .

ناراحت شد وگفت:

_ باشه ببخش که اذیتت کردم .

بعدم بدون این که صبر کنه جوابش رو بدم رفت .

*دخترِ*

حق با کیارش بود ؛ من حتی درمورد اسمم نمی‌دونم اون وقت ازش توقع دارم که کمکم کنه . همین طور که داشتم راه می رفتم یکی صدا زد:

_ سوگل ؟

به سمت صدا برگشتم ؛ انگار اون فرد منو صدا زده بود . دختر بچه ای دیدم که رفت سمتش و گفت:

_ داداشی ترسیدم . کجا بودی ؟

داداشش:ببخشید بادوم زمینی . مدرسمون یه کم دیر تعطیل کرد .

دختر بچه با اعتراض گفت:

_ نخیرم ، من بادوم زمینی نیستم .دیگه بزرگ شدم و مدرسه می رم .

داداشِ دختربچه خندید و بغلش کرد و با خنده دور شدن . همون طور که داشتم به جای خالی اون دوتا نگاه می کردم که سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت و تصویرهایی جلوی چشمم جون گرفت . خودم رو دیدم که با داد به یه پسر می گفتم :

_ به من نگو خاله ریزه

پسره در جواب حرفم فقط می خندید و همش می گفت:

_ خاله ریزه .

زنی رو دیدم که دم آشپزخونه واستاده بود و می گفت :

_ سیاوش بسه ؛ کمتر خواهرت رو اذیت کن .

بعدش رو به من کرد تا چیزی بگه که یه دفعه سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت و همه ی اون تصاویر محو شد . تموم شد ؛متعجب روی زمین نشستم .

وای خدای من ! یعنی من برادر داشتم؟ اون خانومه مادرم بود ؟ آخ حتما می خواست اسمم رو صدا کنه . اشکام ریخت . خدا روشکر حداقل یه کم ازخاطراتم یادم اومد .

سریع رفتم پیش کیارش وگفتم:

_ کیا؟

کیارش : هان ؟ چته که باز اومدی؟

ذوقم کور شد ؛ به خاطر همین گفتم:

_ می دونستی خیلی بی شعوری ؟

کیارش:می دونستی خیلی کنه ای؟

_ می دونستی خیلی مزخرفی؟

کیارش :می دونستی خیلی سیریشی ؟

وای من به کلمه سیریش حساس بودم . جیغ کشیدم و موهاش رو کشیدم :

_ خیلی بی شعوری ،تو یه ادم مزخرفی که ادم دلش می خواد خفت کنه .

کیارش:آی ول کن موهامو . تو هم یه روح سیریشی که حوصله ادم رو سر می بری . تازه وحشی هم هستی.

موهاشو کشیدم وگفتم :

_ نگو سیریش، وحشیم خودتی .

کیارش:آخ باشه باشه اصلا من وحشی ؛من سیریش ؛ موهام رو ول کن ، کنده شدن .

_ دیگه نمی گی سیریش ؟

کیارش:نه ،نه نمی گم ول کن دیگه.

موهاش رو ول کردم و گفتم :

_ دیگه نگیا ؟

با دست سرش رو ماساژ داد وگفت:

_ اخ ،حالا چی یادت اومده بود؟

تندتند همه چی رو براش گفتم که گفت:

_ خوب که چی ؟

_ زهرمار و خوب که چی ، مرگ و خوب که چی ، کوفت...

کیارش:خوب حالا تاشب میخوای بگه خوب که چی ؟

_ اخه مگه من دارم گل لگد می کنم .

کیارش:کمتر از اونم نیست . آخه من چی کار کنم ؟ اسم خودت که یادت نیومده . اسم داداشت یادت اومده ، اسم سیاوشم که تو دنیا زیاده .

ذوقم تموم کور شد وگفتم:

_ کمکم نمی کنی ؟

کیارش:نچ !

بلند شدم و داد زدم :

_ خیلی گاوی !

کیارش: چی گفتی ؟

_ خیلی گاوی .

کیارش اومد سمتم که سریع چشمام رو بستم و غیب شدم و به باغ رفتم . رها گفت :

_ چی شد؟

باعصبانیت گفتم:

_ اخه این پسر چه قدر گاوه ؛حیف اسم گاو که بذارن رو این حداقل گاو بیچاره به یه دردی می خوره ، این که به هیچ دردی نمی خوره .

رها:خوب حالا بنال ببینم چی شده؟

_ چی شد ؟کلی منت اقا رو کشیدم ، بازم میگه نه .

رها: اوف چه قدر گاوه !

_ نه بابا دراون حدم گاو نیست ؛ یه کوچولو گاوه .

رها:خوب حالا گاو رو ولش کن . بگو ببینم ، می خوای بیخیال قضیه بشی؟

_ نه بابا !

رها:حالا می خوای چیکارکنی ؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_ تاحالا از دست کسی خسته شدی؟

رها:اره از دست تو .

_بی شعور .

خندید و گفت:

_ می خوای سیریش بشی ؟

برای اولین بار گفتم:

_ اره می خوام سیریش بشم .

*کیارش*

ده دقیقه بعد ازرفتن دختره ، مسعود زنگ زد . جواب دادم :

_بله؟

مسعود :سلام داداش ؛ خوبی ؟

_ سلام ممنون ،خوبم.

مسعود :منم خوبم .

_ چی کار داری؟

مسعود:خوب داداش اگه فردا کار نداری بعداز کلاست بریم یه چیزی بخوریم.

_ باشه .

مسعود:دمت گرم؛ خب فردا می بینمت دیگه ؟

_ اره .

مسعود :باشه ،پس تا فردا .

این رو گفت و بدون خداحافظی قطع کرد . گوشی رو گذاشتم روی میز و چشمام رو بستم . فردا صبح سریع از خونه بیرون زدم . طبق معمول سکینه جلوی در بود . سریع سلام کردم و از کنارش گذشتم که صدام کرد:

_ اقا کیارش ؟

برگشتم وگفتم:

_ بله ؟

سکینه:ببخشید می خواستم بدونم امشب وقت دارید؟ مامی گفت بگم شام بیاین خونه ما!

_ سکینه خانوم اولاً من الان دیرم شده ؛ دوماً شما می تونستید وقتی اومدم خونه منو دعوت کنید ؛ نیاز نبود اول صبحی بلند شید بیاین جلو در وایستید تامن بیام . سوماً الان من دارم امتحانام رو می دم ، وقت ندارم .

بعدم بدون توجه بهش که می خواست حرف بزنه از ساختمون بیرون زدم . بدجور دیرم شده بود . تشنمم بود ،خدا بگم چی کارش کنه که اول صبحی مجبور شدم اون قدر حرف بزنم . رسیدم به ایستگاه اتوبوس که اتوبوس تازه رسید . با عجله سوار شدم . به جز من یه پیرزن و دوتا دختر و یه زن و با یه بچه داخل اتوبوس بودن . نشستم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردم . نگاهم رو از پنجره گرفتم و داخل اتوبوس رو نگاه کردم که بادیدن همون دختر روحه جاخوردم . لبخندی زد و گفت:

_ سلام کیا جونی ،خوبی ؟صبح قشنگت بخیر .

چشمامو گرد کردم و اروم گفتم:

_ تو این جا چیکار می کنی ؟

شونه بالا انداخت وگفت:

_ اومدم بگردم .

_ روحم مگه می گرده ؟

ارنجش رو محکم به پهلوم زد که یه اخ بلند گفتم . لبخند ملیحی زد وگفت:

_ چه جورم .

_ اخ چته پهلوم رو سوراخ کردی ؟

_ وا من که کاری نکردم .

پوفی کشیدم وزیرلب گفتم:

_ چه گیری افتادیم . حالامگه این سیریش دست از سرم بر می داره ؟

یه دفعه روحه جیغ کشید و موهام رو کشید . سرم رو تکون می داد و می گفت:

_ بیشعور ...بوزینه ..گاو... چند بار بگم نگو سیریش ؟

بلند گفتم:

_ سیریشی دیگه !

یه جیغ دیگه کشید وموهام رو محکم تر کشید که دادزدم :

_ آخ ...موهام رو ول کن .

یک دفعه صدای گریه بچه اومد. موهام رو ول کرد . دوتایی برگشتیم و عقب رو نگاه کردیم

که دیدم همگیشون با ترس نگام می کنن . یهویی پیرزنِ شجاعت به خرج داد و بلند شد و به سمتم اومد و کنارم نشست که روح سریع بلند شد و رفت جلو نشست و برگشت نگامون کرد. پیرزنه همون طور که کنارم نشسته بود ، بسم ا...گفت وشروع قرآن خوندن کرد و بعدش تو صورتم فوت کرد . کارش که تموم شد با دلسوزی گفت:

_ برات بمیرم جوون . با همه جوونی جن زده شدی ؛ اخ حیف این همه جوونی نیست که جن زده شدی ؟

باتعجب نگاش کردم که ادامه داد:

_ خدایا به حق پنج تن این جوون از دست این موجود راحت شه ، حیف جوونیش نیس به خدا اگه حالش خوب بود می خواستم نوه خواهرم رو بهش پیشنهاد کنم . جوون خوشگل وخوشتیپه .

پیرزن همین جوری حرف می زد و چشمای من گرد تر می شد .با صدای خنده به روحِ نگاه کردم که شکمش رو گرفته بود و می خندید . داشتم به روح نگاه می کردم که پیرزن گفت:

_ وای خدا ! چشماش رو نگاه کن ! الان از جاش می زنه بیرون . معلوم نیس به چی نگاه می کنه . هوی پسر؟ ... هوی پسر؟ باتوام منو نگاه کن !

نگاش کردم که دوبار شروع کرد به دعا خوندن و فوت کردن . با توقف اتوبوس سریع گفتم:

_ ببخشید مادر جان می شه من پیاده شم ؟

پیرزن بلند شد وگفت :

_ پسرم حتما برو دکتر .نه ، نه برو پیش یه جن گیر خوب مادر جون؟

_ چشم ،چشم فقط من الان باید هرچی زود تر برم.

خودش رو کنار کشید که سریع از بغلش زد شدم اما صداشون رو می شنیدم که می گفتند :

_ اخیی طفلی چه قدر جوون بود .

_ جن زده بود ؟

_ نه بابا جن چیه ،دیونه بود.

_ هرچی خداشفاش بده جوون بود .گ*ن*ا*ه داره .

سریع از اتوبوس پیاده شدم و با سرعت شروع به راه رفتن کردم که دوباره صدای روحه اومد:

_ هوی کیا ! مگه جلوت پارچه قرمز تکون می دن که این قدر تند و عصبی راه می ری ؟پاهات درد گرفت.

تیکش روگرفتم و اروم گفتم:

_اولاً گاو خودتی ؛ دوماًبه تو چه ؟ پای خودمه .

روحه:نگو دور از جون گاو ؛ اون بازم به یه دردی می خوره . تو که اصلا به هیچ دردی نمی خوری . برای خودت گفتم ؛ بعداً پاهات دردگرفت ، نگو نگفتی .

_ ببینم تو از جون من چی می خوای ؟بگو راحتم کن .

روحه:کمکم کن .

_ کمکت کنم بعد گورت رو گم می کنی ؟

روحه:اره اصلا از صد فرسخیتم رد نمی شم .

_ باشه پس کمکت می کنم ؛ به شرطی که بعدش پیدات نشه دوباره کمک بخوای .

روحه:تو همین یه بار رو کمکم کن ، من غلط بکنم دفعه بعد ازت کمک بگیرم .

_ باشه پس همین یک دفعه !

باذوق گفت:

_ خیلی گلی کیا جون .

سری به نشونه تأسف تکون دادم و وارد دانشگاه شدم سریع به کلاس رفتم . استاد هنوز نیومده بود .

وارد کلاس شدم و روی یکی از صندلی های آخر کلاس نشستم . دختره اومد کنارم اروم پرسیدم:

_ دیگه چرا نمیری ؟

دختره :می دونی رها نیس . تنهایی حوصلم سر می ره .

_ رها کیه؟

_ دوستمه.

اومدم حرف بزنم که گفت:

_ اگه میخوای بپرسی که مگه روح ها هم دوست دارن ؛ باید بگم بله دوست دارن .

_ خوب بابا حالا با این رها کجا اشنا شدی ؟

ذوق زده گفت:

_خوب وقتی که مردم ،خودم رو وسط بهشت زهرا دیدم . یه جای خلوت ،حتی کسی نبود که عزاداری کنه . اولش ترسیدم ؛ فکر می کردم هنوز زندم . نشستم روی یه قبر و گریه کردم که یکی گفت:

_ توام دوست نداشتی زود بمیری ؟

با تعجب بهش گفتم :

_ بمیرم ؟مگه مردم؟

گفت :

_ اره دیگه

_ نه بابا من گم شدم

_ ای بابا میگم مردی من الان دوروزه که مردم

بعدم غیب شد ودوباره ظاهرشد . یه جیغ زدم و شروع به فرار کردن کردم ؛ ولی از هر سمتی می رفتم بازم پیش دختره می رسیدم . برای آخرین بار خواستم فرار کنم که گفت:

_ ای بابا چه قدر خنگی . وقتی هربار فرار می کنی دوباره میای اینجا ؛ یعنی مردی.

_ چی؟؟؟

_ ببین اینجا یه پیرمرد سیدی میاد قران می خونه . دیروز یکی از روحا گفت همشون میان پیشش، ازش راهنمایی می گیرن .

_ اما من که نمردم.

یه مشت زد وسط شکمم که ازش رد شد . اشاره ای به دستش که بین بدنم بود کرد و گفت :

_ حالا باور کردی؟

هی انکار می کردم ، نه من نمردم ؛هی اون می گفت مردی . اخرشم عصبانی شد و داد زد . بعد ساکت موندیم تا این که اون پیرمرد اومد و بهمون نگاه کرد و اروم رفت سمت قبری و شروع به قرآن خوندن کرد . قران خوندنش که تموم شد رها سریع گفت:

_ شما پیر بابایی؟

پیربابا :بله دخترم

رها با ذوق گفت:

_ اخ من الان یه روز منتظر شمام . راستش پیر بابا من دو روزه منتظرم برم اون دنیا ، اما نمیرم چرا ؟

پیر بابا: چندتا دلیل داره دخترم اولیش این که یه کار نیمه تموم داری ؛ دومیش شاید کسی منتظرته ؛ سومیش این که باید بفهمی دلیل مرگ چیه وچرا مردی .

رها با ناراحتی گفت :

_ من فقط اسمم رو یادمه که اونم رهاست.

پیربابا :دخترم شاید تودنیا کاری کردی که یکی از دستت ناراحت ودلگیر شده ؛ شاید خدا فرصت جبران داد بهت داده .

به من نگاه کرد وگفت :

_ توچی دخترم.

_ نمی دونم.

پیر بابا :چی رو نمی دونی ؟

_ این که اسمم چیه و چرا مردم ؛اصلا من واقعا مردم؟

پیر بابا: پس هنوز سرگردونی .

رها :وای باباجون پدرم دراومد ؛ اما بازم میگه من روح نیستم .

_ یعنی من واقعا مردم ؟

_ بیا دستم رو بگیر دخترم .

هرکاری کردم ، نتونستم دستش رو بگیرم که گفت:

_ دیدی مردی ؟

چ....چی....من....من مردم؟ اماچرا؟

پیربابا با لحن آرامش بخشی گفت:

_ دخترم تواین دنیا هرکی تا یه زمانی زندس . اون زمان که به اخرش برسه هممون باید برگردیم پیش صاحب اصلیمون . اون بهتراز ما صلاحمون رو می خواد . توام زمانت همین قدر بوده ؛ بهتر باهاش کنار بیای و دنبال راهی برای رفتن به اون دنیا پیدا کنی .

_ نمی خوام من هنوز خیلی جوونم ؛ من نباید بمیرم .

رها: ببین دختره من روز اول مثل تو بودم ؛ تا این که کم کم کنار اومدم .

پیربابا بلند شد وگفت:

_ من باید برم ؛ اما یادتون نره هر جا کم اوردین یکی هست کمکتون کنه ؛ فقط باید صداش بزنید .

ازمون دور شد که رها دادزد: کیه؟

پیربابا :خدا .

خلاصه من و رها یک سال تموم تو بهشت زهرا موندیم . اون جا باروحای دیگه اشنا شدیم وکم کم همه چی رو درمورد روحا فهمیدیم .

کیارش

با صدای استاد بهش نگاه کردم وگفتم:

_ بله؟

استاد: حالت خوبه؟

_ بله استاد چطور مگه؟

استاد: اخه سه ساعته هرچی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی. خیره شدی به به صندلی بغلت و

_ ببخشید استاد حواسم یه لحظه پرت شد .

پوزخند زد و گفت:

_ یه لحظه؟ بهتر حواست رو جمع کنی .

_ باشه .

تموم حواسم به حرفای استاد بود که این روح دختره شروع به تکون خوردن کرد . اروم پرسیدم:

_ چه مرگته؟ دودقیقه ساکت بشین دیگه!

روح: ای بابا حوصلم سررفته .

_ زیرش رو کم کن سر نره .

روح :هه هه بامزه ! کلی خندیدم ؛ الانه که از خنده بمیرم .

_ تو که روحی ؛نمی‌تونی بمیری.

خواست چیزی بگه که استاد گفت:

_ بچه ها خسته نباشید .

یه دفعه روحِ جیغی زد وگفت:

_ اخ جون تموم شد هورا!

وسایلم رو جمع کردم وگفتم:

_ خب حالا ، انگار مجبورت کردم بیای کلاس .

روح :حیف که از تنهایی حوصلم سر می‌ره ، وگرنه کی حاضره تو رو تحمل کنه ؟

_ اخه نه این که من ارزو دارم تو کنارم باشی .

روح : اون که مشخصه .

خواستم جوابش رو بدم که استاد حیدری رو دیدم وگفتم:

_ سلام استاد .

حیدری: به اقا کیارش ، خوبی؟

_ ممنون استاد شما خوبی؟

حیدری: ممنون خوبم ،راستی کاری رو که بهت سپردم انجام دادی؟

_ بله استاد ولی یه کم از کاراش مونده که اونم تموم کنم ، میارم براتون .

حیدری: باشه عجله نکن . من یه کار خوب از می‌خوام ؛ پس نیازی نیس عجله کنی .

_ چشم استاد .

حیدری: باشه پس فعلا سر کلاس می‌بینمت .

_ فعلا

بعداز رفتن استاد روحِ گفت:

_ این کی بود ؟

_ استادمه .

روح : استادچیه؟

_ زبان ،چه طور؟

روح : اخه خیلی اشناس برام .

*دختر*

داشتم همین طور فکر می‌کردم که چرا اون مرد برام اشناس ،که کیارش رشته افکارم رو پارکرد:

_ به چی فکر می‌کنی؟چرا ساکتی؟

باحرص گفتم:

_ واقعا که کیا، نه به اون که حرف نمی‌زنی ، وقتی هم که حرف می‌زنی ،گند میزنی به فکر ادم . وقتیم من حرف می‌زنم ، می‌گی چقدر حرف می‌زنی . وقتیم حرف نمی‌زنم ، می‌گی چرا ساکتی ؟ تکلیف من رو مشخص کن ، ساکت باشم یا حرف بزنم ؟

یه کم فکر کرد وگفت:

_ همون ساکت باشی بهتره .

پوفی کشیدم وگفتم:

_ تا ساعت چند کلاس داری؟

کیارش: تا 12

_ اهان باشه پس من می‌رم.

کیارش:کجا ؟

_ پیش رها .

کیارش : اهان باشه.

چشمام رو بستم و به باغ رفتم . رها رو درخت نشست بود و ناراحت به نظر می رسید . صداش زدم :

_ رها ؟

جواب نداد . دوباره صداش زدم :

_ هوی رها ؟

یهویی دا دزد:

_ هان چیه رها ،رها می‌کنی؟

_ چته؟

رها: برو همون جایی که تا الان بودی .چرا اومدی این جا ؟

اخی عزیزم ! حسودی کرده بود .رفتم کنار نشستم وگفتم:

_ ای بابا عزیزم تو که می‌دونی من چه قدر دوستِ دارم. تو نباشی می‌خوام دنیا نباشه . من یه تار موی گندیده تو رو به صد تا دنیا نمی‌دم . تو ابجی رهای منی .

رها:خب بابا ، گوشام دراز شد .

_ واقعا ؟

رها: اره ، حالا بگو ببینم چی شده؟

همه چی رو براش گفتم که گفت:

_ شاید اون مَرده ، ربطی به گذشتت داشته باشه .

_ چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟

رها:چه می‌دونم شاید عشقی ،دوستی ،فامیلی یه کوفت وزهرماری هست دیگه .

_ خب بابا چرا یهویی قاطی می‌کنی؟

رها:اخه سوالای مزخرف می‌پرسی . من اگه می‌دونستم اون یارو کیه ، به نظرت الان وضیعتت این طور بود؟

_ خب بابا ؛ توام یهویی قاطی می‌کنی .

چند دقیقه حرفی بیمون زده نشد که رها گفت:

_ ابجی یه چیز ازت بخوام نه نمیگی ؟

_ بگو ببینم چی می‌خوای؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رها:منو با کیارش اشنا می‌کنی ؟

_ نه!

رها: تو رو خدا می‌خوام ببینم هی بهش می‌گفتی گاو رفتارش چه طوریه ؟

_ای بابا رها ، اون به زور داره من رو تحمل می‌کنه ، اون وقت می‌خوای تو رو ببرم پیشش ؟نچ نمی‌شه.

رها:ابجی، ابجی تو رو خدا . ببین فقط یک بار .

_ نچ

رها:خیلی بدی. یه بار ازت یه چیز خواستما .

_ خیلی خب بابا ، امشب می‌ریم پیشش.

رها:جون من ؟

_ جون تو!

تند تند بوسم کرد وگفت:

وای مرسی ابجی ،مرسی .چقدر تو گلی ! الهی من قربونت بشم .

_ خب بابا بسه ،جمع کن‌خودت رو ؛ یکی ندونه فکر می‌کنه قراره برد پیت رو ببینی .

رها: خب بابا ذوق کردم .

_ اخه اون تحفه دیدن داره ؟

تا شب تو باغ کنار رها بودم . هرکاری کردم ذهنش از دیدن کیارش منحرف بشه ،نشد . اخرش قاطی کرد وگفت:

_ابجی بریم دیگه .

_ اوف باشه بریم .

باهم به خونه کیارش رفتیم . داشت فیلم می‌دید .رها با دیدنش سوت زد وگفت:

_ ابجی این که از برادر بردپیت نازتره .

نگاش کردم و اروم باحرص گفتم:

_ خفه شو رها ؛خوبه از قبل بهت گفتم که این یارو روحا رو می‌بینه.

رها :خب بابا خوشگله دیگه.

هرچی من می‌گم ساکت باش،این رها بلندتر حرف می‌زنه. همون جوری زل زدم به رها که باصدای کیارش به سمتش برگشتم:

_ هوی روحِ چیه ؟ چشم نداری ببینی کسی ازم تعریف کنه ؟

_ بروبابا ،توکی برگشتی سمت ما؟

کیارش:همون موقعه که دوست داشت از خوشگلی وجذابی من تعریف می‌کرد.

رها یهویی گفت:زارت !

چشمای کیارش گرد شد .رها گفت:

_هان؟ چیه ؟دیدم اعتماد به نفست داره می‌رسه به سقف ، گفتم برای این که سقف خراب نشه رو سرمون، جلوگیری کنم ازش .

کیارش چند بار دهنش رو باز و بسته کرد که دوباره رها گفت:

_ چیه ،کم اوردی ؟

کیارش :بروبابا ، من کم بیارم ؟نه فقط به این نتیجه رسیدم بهتر با یه روح زبون نفهم کل کل نکنم .

رها خواست جوابش رو بده که گفتم:

_ بسه رها !

رها:اخه ...

_ رها!

رها:باشه .

من و رها نشستیم. کیارش و رها داشتن با عصبانیت بهم نگاه می‌کردن . تقریباً یه ساعتی می‌شد که بدون حرف نشسته بودیم . این دوتا هم با چشم و ابرو برای هم شاخ وشونه می‌کشیدن .آخر سر طاقتم تموم شد و به هر دوشون گفتم :

_ ای بابا ،گفتم جروبحث نکنید . شما ها چرا لال شدید ؟ یه حرف بزنید حوصلم سر رفت .

دوتایی گفتن:

_زیرشو کم کن تاسر نره .

بهم نگاه کردن و دوباره باهم گفتن:

_من اول گفتم

دوباره باهم گفت:

_نه من اول گفتم .

رها :من

کیارش:من

دادزدم : کافیه ! مثل سگ و گربه افتادین به جون هم .تمومش کنید ؛ مگه بچه دوساله اید ؟

رها اروم گفت:

_ وقتی ابجی سگ می‌شود.

کیارش زیرلب جوابشو داد:

_ چقدر اخلاقش گنده !

_ چی گفتین؟

رها: هیچی ابجی ،داشتیم می‌گفتیم چقدر خوشگل شدی امروز .

کیارش:اره بابا داشت ازاخلاق خوبت تعریف می‌کرد .

_خر خودتونید

رها:اِ بجی ، حیف خر نیست که به این نسبت می‌دی ؟

و بادست به کیارش اشاره کرد . که اون گفت:

_ اون منظورش به تو بود .

_ با هر دوتون بودم . کیارش پاشو برو یه چیزی اماده کن بخورم .گشنمه .

کیارش:چی؟

_ پیچ پیچی ، می‌گم پاشو برو یه چیزی اماده کن بخورم .

رها:روت رو برم . تو چه قدر پررویی ابجی .

کیارش :می‌بینی من از دست این چی می‌کشم ؟

رها:الهی بمیرم برات .

کیارش:خدانکنه

اوف از دست اینا ؛ معلوم نیست باهم دوستن یا دشمنن و باحرص گفتم:

_ از دست من چی می کشی ؟ بگو من از دست تو چی می کشم ؛ تا امروز کلی منتت رو کشیدم تا راضی شدی . کلی منو حرص دادی ؛ حالا می‌گی من تو رو اذیت کردم .

رها:اوف چه دل پری داشتی تو .

_ رها تو یکی خفه شو که اصلا حوصلت رو ندارم ، می‌زنم ناقصت می‌کنم .

کیارش:خب بابا حرص نخور ، پوستت خراب می‌شه . گفتیم یه کم سر به سرت بذاریم .

_ وای راست می‌گی ؟ تو از کی این قدرمهربون شدی که به فکر پوست منی و سربه سرم می‌ذاری ؟

رها:ای بابا ابجی یه شوخی بود . دیگه چرا این قدر عصبانی می‌شی ؟

کیارش :حق با دوستته ؛ چرا عصبانی می‌شی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_ نمی‌دونم از وقتی که استادت رو دیدم ، این جوری شدم . حس خوبی ندارم هروقت بهش فکر می‌کنم ، احساس دلتنگی بهم دست می‌ده .

کیارش:کدوم استاد؟

_ حیدری .

کیارش:ولی اون که ادم خوبیه؛ تاحالا ازش بدی ندیدم .

_ منم نمی‌گم ادم بدیه ، می‌گم هروقت بهش فکر می‌کنم دلم تنگ می‌شه .

رها:شاید به خاطر اینه که قیافش برات آشناست .

_ نمی‌دونم .

*کیارش*

دختره: خب دیگه اقا کیارش این دوست ما خیلی می‌خواست تو رو ببینه . منم اونو اوردم تا تو رو ببینه که دید . حالا ما بریم .

رها:اِ کجا ؟ من تازه می‌خواستم با کیارش اشنا بشم .

دختره: نمی‌خواد به اندازه کافی اشنا شدی .

رها: خب بابا ، اقا کیارش فعلاخداحافظ ؛ ولی بازم،میام بهت سر می‌زنم.

این رو گفت و رفت . دختر گفت:

_ خداحافظ کیارش ، بابت حرفای رها هم معذرت می‌خوام . بعضی وقتا خیلی احساس خودمونی می‌شه.

_ نه بابا عیبی نداره .

بعدم غیب شد . با رفتنشون احساس تنهایی کردم . با صدای شکمم از اون حس بیرون اومدم .اخ خدا چه قدر گرسنمه . بلند شدم و رفتم اشپزخونه غذا درست کردم و خوردم . اخیش سیرشدم .

قرار بودم امروز ناهار رو با مسعود و رامین بخورم که نیومدن . من هم بدون خوردن چیزی به خونه برگشتم . اون قدر عصبانی بودم که یادم رفت غذا بخورم . بعدم که اون دوتا روح اومدن نتونستم غذا بخورم. باصدای گوشی از فکر بیرون اومدم . مسعود بود . جوابش رو ندادم و فیلمم رو نگاه کردم که اس داد:

_ داداش شرمنده ، می‌دونم امروز کلی منتظر موندی و علاف شدی ؛ اما ماشین وسط راه خراب شد . به خاطر همین نتونستیم برسیم .

جواب ندادم و به فیلم نگاه کردم . باتموم شدن فیلم تلویزیون رو خاموش کردم و خمیازه کشیدم و رفتم خوابیدم .

صبح با جیغ وداد بلندشدم :

_ رها بیا پایین ، من که دستم بهت می‌رسه .

رها:عمراً راست می‌گی خودت بیا بالا .

ازاتاق اومدم بیرون که رها و دخترِ رو تو خونه دیدم .رها با دیدنم گفت :

_ سلام کیارش جون خوبی ؟صبح قشنگ بخیر .

_ شما این جا چیکار می‌کنید؟

دخترِ:بایداز این گوسفند بپرسی . من رو برداشته اومده این جا .

رها: ای بابا ابجی، دامداری راه انداختی ؟ به من می‌گی گوسفند ،به کیارش می‌گی گاو ...

_ چی؟

دخترِ: بیشعور من بهت میگم گوسفندی ، ناراحت می‌شی؟

رو به دخترِ با عصبانیت گفتم :

_ تو به من میگی گاو ؟

دخترِ: نه بابا ، این واسه خودش یه زری می‌زنه وگرنه توبه این اقایی ، خوش تیپی ،جیگری ...

رها: بسه ابجی خر شد.

دخترِ اروم زیرلب پرسید:

_واقعا خر شد ؟

رهامثل خودش جواب داد:

_اره بابا خیالت راحت .

انگار نه انگار من این جام. گفتم:

_ راحت باشید .

دختره با پررویی گفت:

خیالت تخت ،ما راحتیم

_ پررو .

رها:ای بابا کیارش صبحونه نمی‌خوری ؟

_ چرا می‌پرسی؟

دخترِ:اخه اینم سوال داره ؟ خوب گشنمونه ، غذا می‌خوایم.

رها: نکنه فکر کردی اومدیم تو رو ببینیم ؟

_ اهان اون وقت کی گفته من براتون صبحونه درست می‌کنم ؟

دخترِ و رها به سمتم اومدن وگفتن :

_ که صبحونه درست نمی‌کنی ؟

ابروهام رو بالا انداختم و بلند گفتم:

_ نچ !

سریع به سمتم اومدن و رها دستم رو گرفت و محکم گازش گرفت . دخترِ هم موهام رو می‌کشید:

_ اخ ولم کنید .

دستم رو تکون دادم و ادامه دادم:

_ هوی رها ! ول کن دستم رو ؛ گوشت دستم رو کندی .

رو به دخترِ با حرص گفتم :

_ اخ با تو هم بودما ! ول موهام رو ،کندیشون .

دخترِ:صبحونه درست می‌کنی ؟

_ نه نه

موهام رو بیشتر کشید و رها محکم تر گاز گرفت:

_ اخ باشه باشه .

دخترِ :قول ؟

_ قول !

دوتایی ولم کردن . نمی‌دونستم دستم رو بگیرم یا سرم رو ماساژ بدم . زیر لب به دوتاشون بد وبیراه می‌گفتم . به آشپزخونه رفتم تا واسه این دوتا وحشی صبحونه درست کنم . میز رو چیدم وصداشون زدم:

_ وحشیا

دوتایی باهم ظاهر شدن . رها با دیدن نیمرو گفت:

_ بَه بَه عجب نیمرویی ! با ادم حرف می‌زنه .

دخترِ: مگه فقط این بی زبون ها زبون توی نفهم رو بفهمند .

رها:اِ !

دخترِ : کوفت بخور ببینم

بعد بهم نگاه کرد و گفت:

_ تو نمی‌خوری ؟بیا دیگه .

نشستم و شروع کردم . لقمه اول رو که خوردم، دخترِ گفت:

_کیا یه سوال بپرسم ؟

_ اوهوم

رها: اوهوم چیه ؟بگو بله .

دختره :تو دو دقیقه خفه شو .

رها چپ چپ نگاش کرد .پرسیدم:

_ سوالت چی بود ؟

دخترِ :چی شد که تونستی روح ها رو ببینی ؟

چیزی نگفتم که گفت:

_اگه دوست نداری نگو .

_ 6_7 سالم بود . یه روز با مامانم داشتیم می‌رفتیم لواسون پیش پدربزرگم . مامانم تازه از سرکار برگشته بود و خسته بود ؛ اما خالم زنگ زد و گفت حال پدربزرگم بده . بابام بیمارستان بود . پدرم دکتر بود ؛مادرم پرستار . من و مامانم به بیمارستان رفتیم .وسط راه بودیم که مامانم خواست برای این که خوابش نبره ،اهنگ بذاره . جاده خلوت بود . خم شد تا از داشبورد سی دی برداره که یه دفعه یه ماشین ازجلومون اومد . جیغ زدم وگفتم مامان !. مامانم سرش رو بلند کرد ؛ اما دیر شده بود . ماشین زد بهمون . شیشه شکست و رفت تو چشمام . از اون حادثه فقط من جون سالم به در بردم . دوسال طول کشید تا یه چشم برام پیداشد . بعد از پیوند تونستم روحا رو ببینم . اولاش می‌ترسیدم .کلی پیش روان پزشک بردنم ؛ تا این که یکی از روان پزشکا حرفم رو باورکرد و گفت:

_ شاید این یه هدیه از طرف خدا باشه بهتر قبول کنی وازش نترسی .

از اون به بعد اون و پدرم همیشه کنارم بودن وکمکم می کردن .

دخترِ:خدا مادرتون رو بیامرزه .

رها:خدا رحمتش کنه .

مرسی گفتم وخواستم یه لقمه دیگه بگیرم که دیدم چیزی نمونده . دختره گفت:

_ رهامگه جارو برقی که همه رو خوردی ؟

رها:اِ خب گشنمه .

_ زهرمار و گشنمه ، مرگ و گشنمه .مگه ما ادم نیستیم ؟مگه ما گشنمون نیست ؟

رها :خب حالا کیارش جون یکی دیگه درست می‌کنه مگه نه؟

_ نه ! درست کنم دوباره همش رو تو بخوری؟

رها:نه مگه گاوم که بخورم ؟

دخترِ :دور از جون گاو .

رها جیغ زد وگفت:

_ ابجی

دخترِ: مرگ

دخترِ بلندشد وگفت :

_ دستت درد نکنه کیا .

با گفتن این حرف بلند شد و به سمت هال رفت . رها هم دنبالش رفت . بلند شدم و وسایل رو جمع کردم و به هال رفتم که دیدم دوتایشون ساکت نشستن. اروم نشستم که رها گفت:

_ ای بابا چرا ساکتید ؟

_ چی بگیم ؟

رها :چه می‌دونم . یه حرف بزن ؛ یه صدای از خودت در بیار ؛ یه کاری کن حوصلم سر رفته .

_ خوب با اون ابجیت حرف بزن .

رها:ابجیم رفته تو فکر . وقتی می‌ره دیگه برنمی‌گرده.

به دخترِ نگاه کردم که دیدم حسابی تو فکر رفته .

رها :دیدی؟

_ خب چی کار کنم ؟

با جیغ گفت:

_ خوب چی کار کنم و درد . پاشو یه کاری ، چه می‌دونم خودت رو شبیه میمون کن . خودت رو شبیه دلقک کن . یه کاری ، پاشو اهنگ بذار دوتایی قر بدیم .

دختره:آه دو دقیقه خفه شو ؛بذار من فکر کنم .

رها:فقط دو دقیقه ؟ تو الان یک ساعته که تو فکری .

*دخترِ*

خیلی دلم می‌خواست از کیارش درمورد استادش بپرسم . داشتم فکر می‌کردم چطوری ازش سوال کنم ؛ اما مگه رها می‌ذاشت:

_ نه می‌خوای با تو حرف بزنم ؟

رها:مگه من چمه ؟

_ دیوونه ای

کیارش:موافقم باهات

رهاباناز گفت:

_کیا ؟

کیارش: مرگ میمون !

_ اِتو فهمیدی این میمونه؟

رها:خیلی بیشعورید .

_ خب بابا قهر نکن ؛ شوخی بود .

کیارش :هوی به چی داشتی فکرمی‌کردی؟

_ کیا یه کم درمورد استادت می‌گی؟

کیارش:کدوم استاد؟

_ حیدری

کیارش:ام حیدری ؛خوب اسمش مهرانه ؛ 35سالشه ؛مجرده ؛ استاد زبانه؛ جز دانشگاه تو یه مؤسسه هم تدریس می‌کنه.

_اسم مؤسسه چیه؟

کیارش:....

باشنیدن اسم مؤسسه تصویری جلوی چشمم اومد . خودم رو دیدم که کنار یه دختر هستم وباهاش حرف می‌زنم :

_به نظرت برم باهاش حرف بزنم قبول می‌کنه؟

دخترِ: به نظرمن برو بهش بگو . فوق فوقش می‌گه نه .حداقل از سر گردونی در میای .

_ آخه چی بهش بگم ؟ بگم استاد عاشقتونم ؟

دخترِ :چه می‌دونم چه چیزی بگو دیگه .

_ اِ اومدش.

دخترِ :استرس نداشته باش .

_ مگه می‌شه؟

_ ابجی ؟ابجی؟ ابجی؟

باصدای رها به خودم اومدم. با نگرانی بهم گفت :

_ ابجی چی شده ؟

_ هیچی قسمتی از خاطراتم یادم اومد .

کیارش :چی بود؟

_ وقتی اسم مؤسسه رو گفتی ، یه تصویر اومد تو ذهنم که من دارم با یه دختر حرف می‌زنم ، درمورد کسی که دوستش دارم .

رها:خب دیگه چی ؟

_خب و مرگ ،خب و زهر مار ،خب و کوفت . می‌مردی یه کم دیرتر صدام کنی ؟ اون وقت می‌فهمیدم اون یارو کیه .

رها:وا ؟

_ والا !

کیارش :خب حالا دعوا نکنید .

_ کیا ادرس مؤسسه رو داری؟

کیارش:نه می‌خوای چی‌کار؟

_ می‌خوام یه سر به اون جا بزنم ، ببینم چیزی یادم میاد،می‌تونی برام پیدا کنی ؟

کیارش:یه کم صبرکن .

کیا بلند شد و به اتاقش رفت . رها گفت:

_ ابجی؟

_ هان ؟

رها:اِ

_ کوفت بامن حرف نزن فعلا .

رها:واسه چی ؟

_ ای بابا رها جان دودقیقه دندون رو اون جیگر نداشتت بذار ، امون بده ببینم این کیا چی کار می‌کنه،بعد نظر بده .

رها پشت چشمی نازک کرد وگفت:

_اولا اقا کیا ، دوما می‌خواستم بهت امید بدم ،لیاقت نداشتی .

_ اوه ، کی میره این همه راه رو ؟ آقا کیا !

رها :من !

ادای غیرتیا رو دراوردم وگفتم:

_ چه غلطا ضعیفه !

رها:وا مگه چیه عباس اقا ؟

_ صدات رو ببر . چه گستاخ شدی ضعیفه . دو روزه نوازش نشدی، گستاخ شدی.

رها باگریه گفت:

_عباس اقا غلط کردم ،شکر خوردم. شما به اقایی خودتون ببخش .

دستی رو شکمش کشید و ادامه داد :

_ به من رحم نمی کنی به این بچه تو شکمم رحم کن .

_ حیف ! حیف که این توله دست وپام رو بسته وگرنه نشونت می‌دادم پررو بازی واس عباس اقا چه عاقبتی در پیش داره .

رها:وای عباس اقا شما سالاری ،سروی ،تاج سری.

_ زن صدات خیلی رو مخه خفه بمیر .

رها:چشم.

کیارش :شما علاوه بر این که روحید؛ دیونه هم هستید .

رها:ایش عباس جون ببینین چه می‌گه.

_ ولش کن زن خودش تیمارستانیه به ما گیر می‌ده.

کیا:اِ که من تیمارستانیم ؟ادرس نمی خوای؟

_ اِکیارش جون ، تو که بی جنبه نبودی قربونت برم ؟

کیارش:نمی‌دونم جدیداً خیلی بی جنبه شدم .

زیر لب گفتم:

_ بیشعور

کیارش:چیزی گفتی ؟

_ نه بابا

رها: اِ کیارش ابحیم رو اذیت نکن .

کیا ورقه رو داد و گفت:

_ چشم بفرما اینم ادرس .

چشمای رها برق زد و کیارش با لبخند نگاش کرد. ادرس رو گرفتم وگفتم :

_بابا دمت گرم داش کیا . من برم ولی بعدش جفتتون باید برام توضیح بدین .

هول کردن وگفتن:

_چی رو ؟چیزی نشده که !

_ اون چیزی که فکر می کنید منم ،خودتونید . حیف که کار دارم وگرنه نمی ذاشتم نفس بکشید تا برام توضیح ندادین .

به ادرس نگاه کردم و چشمام رو بستم و جلوی مؤسسه بازشون کردم . از در وارد شدم . هرجا که می‌رفتم برام اشنا بود. پایین پله ها دوتا دختر رو دیدم که داشتن حرف می‌زدن . با اومدن استاد حیدری زدن تو پهلو هم یکشون با عشوه گفت:

_ استاد؟

حیدری با اخم برگشت سمتشونو گفت:

_ بله ؟

با دیدن این صحنه تصویری تو ذهنم نقش بست:

_استرس نداشته باش .

_باشه باشه .

وقتی از پله ها پایین اومد صداش زدم :

_ استاد ؟

با اخم برگشت سمتم وگفت:

_ بله؟

_ ببخشید می‌خواستم درمورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم .

حیدری:گوش می‌کنم.

_ام خب شما می تونید کاری کنید که کلاس من و دوستم رو عوض کنن ؟

دخترِ کناریم به دستم فشار اورد که یعنی گند زدی . استاد گفت:

_ چرا ؟ استاد محمدی که خوب درس می‌ده ؟

_ می‌دونم استاد؛ اما من دوست دارم از بچه های کلاس شما باشم .

ابروهاش رو بالا انداخت وگفت:

_ چرا؟

_ احساس می‌کنم شما بهتر درس می‌دین .

استاد:چه دلیل بدی! چون شما احساساتتون این رو می‌گه ، پس همون بهتره تو کلاس استاد محمدی بمونید . اگه یه دلیل منطقی می‌آوردید ، شاید برات کاری می‌کردم .

چشمام رو بستم و گفتم:

_ دلیل از این منطقی تر که من عاشق شمام و فقط و فقط به.خاطر این که دیدن شما ، برام دلخوشیه می‌خوام تو کلاستون باشم ؟

با صدای نفسای بلندش چشمام رو باز کردم . با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ چی ؟ تو عاشق منی ؟ ببینم بچه تو اصلا می‌دونی عاشقی چیه که الان برای من ادعای عاشق بودن می‌کنی؟

بغض کردم وباصدای لرزونی گفتم:

_ من خیلی دوستون دارم.

استاد: بسه دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

این رو گفت و بعد رفت . با صدای دادش به زمان حال برگشتم:

_ کافیه دیگه . هی من هیچی نمی‌گم باز حرف خودش رو می زنه .حرف حالیت نیست؟

دخترِ :خوب استاد من چی کارکنم ؟دوستتون دارم.

حیدی :کوری ؟ حلقه تو دستم رو نمی بینی ؟من زن دارم !

دیگه صبر نکردم ببینم چی می گن . چشمام رو بستم و به باغ رفتم . روی درخت نشستم واشکام رو پاک کردم. تقریباً بعضی چیزا یادم اومده بود .

***

*پنج سال قبل*

با دو از اموزشگاه بیرون زدم . به صدا زدن های رهاهم توجه نکردم. سریع یه ماشین گرفتم و به خونه رفتم . یک هفته کامل به کلاس نرفتم ؛ یعنی اصلا دلم نمی‌خواست برم . اصرارهای رها باعث شد بعداز یک هفته به مؤسسه برم . با.سیاوش رفتم . وقتی پیاده شدم گفت خودش دنبالم میاد .رها کلی بغلم کرد . باهم وارد کلاس استاد محمدی شدیم .کلی تحویلم گرفت . رها می‌گفت این یه هفته پدرش رو دراورده بود از بس ازش حالم رو پرسیده بود . وقتی کلاس تموم شد ، زود از کلاس بیرون زدم تا با حیدری رو به رو نشم ؛ اما از اون جایی که شانس نداشتم ، در کلاس رو به‌رویی بازشد و حیدری بیرون اومد . با دیدنم مکثی کرد . بدون توجه بهش راهم رو ادامه دادم که رها گفت:

_ افرین ابجی کارت درسته . نمی‌دونی وقتی بهش بی توجهی کردی قیافش چه شکلی شد؟

_ ولش کن برام مهم نیس .

رها:شوخی می‌کنی؟

_ نه !

رها دیگه چیزی نگفت. جلوی مؤسسه منتظر سیاوش و راشا بودیم .با اومدن راشا ، رها تعارف کرد که باهاشون برم؛ اما من گفتم سیاوش قراره خودش دنبالم بیاد . پنج دقیقه بعد از رفتن رها ، حیدری از مؤسسه بیرون اومد. بادیدنش شروع به راه رفتن کردم که یک نفر گفت:

_ خانومی برسونمت ؟ سوار شو دیگه خوشگله !اوف چه نازی میای برام .

صدای سیاوش بود . سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم . همین طوری به راه رفتنم ادامه دادم که دوباره گفت:

_ بادوم زمینی بیا سوار شو دیگه .

باصدای بوق برگشتم و عقب رو نگاه کردم . حیدری رو دیدم که پشت ماشین سیاوشه و داره بوق می‌زنه . سیاوش سرش رو از شیشه بیرون آورد وگفت:

_ چه مرگته؟ این همه راه حتما باید از این سمت بری؟

حیدری از ماشین پیاده شد واومد سمتم وگفت:

_ برو توماشین

بعد به سیاوش گفت:

_مزاحم دختره مردم می‌شی ؟ مرتیکه مگه خودت ناموس نداری ؟

قبل از اینکه سیاوش چیزی بگه،سریع گفتم:

_ به شما ربطی نداره .

سوار ماشین شدم به سیاوش گفتم که بره. ازم پرسید :

_ حیدری پس اینه ؟

_ اره

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. من همه حرفام رو به سیاوش می‌زدم . پس همه چی رو درمورد حیدری می‌دونست.

صبح روز بعد ؛ باز سیاوش من رو رسوند . ازش خداحافظی کردم واز ماشین پیاده شدم . وارد مؤسسه که شدم ، دستی من رو به طرف آسانسور کشید و فوری دکمه طبقه سوم رو زد . به طبقه سوم رسیدم و از آسانسور خارج شدیم ؛ ولی من هنوز نتونسته بودم صاحب این دست رو ببینم . به سمت یکی از کلاس ها که خالی بود رفتیم و واردش شدیم . با کوبیده شدنم به دیوار صاحب دست رو نگاه کردم . حیدری بود! با عصبانیت گفتم:

_ اِ استاد دستم شکست چی کار می‌کنید؟

حیدری:هیس ! هیچی نگو تا نزدم بلایی سرت نیاوردم .

_ یعنی چی؟

حیدری:مگه نمی‌گم چیزی نگو ؟

باصدای دادش ترسیدم که ادامه داد:

_چرا دیروز سوار اون ماشین شدی ؟هان؟ جوابم رو بده ؟

_ برای چی نباید سوار ماشین می‌شدم؟

حیدری:هه می‌گه برای چی سوار نمی شدم . بگو ببینم می‌خواستی من رو بسوزونی چرا سوار شدی؟ هان ؟ بگو تا نزدم ناقصت کنم . مگه تو ه*ر*ز*ه ای که سوار ماشین اون پسره شدی؟

اشکام به خاطر حرفش ریخت . با داد گفتم:

_ به توچه ؟ به تو چه ربطی داره ؟اصلا تو کی هستی که برای من تعین تکلیف می کنی ؟ اصلا دوست داشتم سوار ماشین اون پسره بشم . بازم سوار ماشینش می شم .به تو اصلا ربطی نداره که من چی کار....

باکاری که کرد ساکت شدم . بعداز چند دقیقه سرش رو عقب برد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت . اروم نفس نفس زده گفت:

_ همه چیز تو به من ربط داره . تا وقتی من زندم همه چیز تو به من ربط داره .تو مال منی . می‌فهمی ؟

_ چ..چ..چی ؟

حیدری :منِ احمق عاشقتم ؛ اما چون 13سال فاصله سنی داریم ،می‌گفتم تو حیفی به پای من پیرمرد بسوزی .

اول تعجب کردم ؛ ولی بعد با پررویی گفتم:

_ کی گفته شما پیری ؟ شما از بابا بزرگ من جوون تر نشون می‌دی.

خندید وگفت:

_ بچه پررو .

دوتایی خندیدیم و باهم به طبقه اول رفتیم . مهران رفت و گفت کاری براش پیش اومده ،منم رفتم پیش استاد محمدی وگفتم حالم بده می‌خوام برم خونه . اجازه داد و دوتایی باهم بیرون رفتیم و کلی خوش گذشت . دم در خونه داشتم ازش خداحافظی می‌کردم که دیدم اخم کرده و داره جایی رو نگاه می‌کنه . پرسیدم :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_ چرا اخم کردی؟

مهران:این پسره اینجا چی کار می‌کنه؟

_ کدوم پسره؟

مهران از ماشین پیاده شد و به سمت خونمون رفت . به پسری که مهران می‌گفت نگاه کردم ؛سیاوش بود . سریع به سمتشون رفتم که داشتن جرو بحث می‌کردن .

سیاوش :تو مگه ناموس نداری؟

مهران : تو مثل این که نداری که افتادی دنبال زن مردم .

سیاوش:زن کی؟

مهران:من

_ داداشی ؟

سیاوش:جونم؟

مهران:داداش؟

سیاوش:اره ، مشکلیه ؟

مهران:نه بابا داداش این چه حرفیه؟

سیاوش :برو تو.

_ داداش ؟

سیاوش:برو تو

به مهران نگاه کردم که اروم چشماش رو باز و بسته کرد. رو بهش گفتم:

_ استاد مرسی که من رو رسوندین خدانگهدار.

مهران:خواهش می‌کنم خدانگهدار.

وارد خونه شدم . بعد از چند دقیقه سیاوش هم اومد . با اخم نگام کرد که سرم رو انداختم پایین که یه دفعه با خنده گفت:

_ استادت چه قدر هول بود .

سریع سرم رو بلند کردم . درحالی که سرش رو برام تکون می‌داد، با تاسف گفت:

_ من موندم چطوری می‌خوای باهاش زندگی کنی؟

_ کوفت ادم به این خوبی درموردش درست صحبت کن .

سیاوش با حسودی گفت:

_خدا شناس بده هنوز نیومده عزیز شده

با لحن خر کننده ای گفتم :

_ اما هیچی داداش سیا نمی‌شه . من که عاشقتم .

سیاوش:برو بادوم زمینی ، من تو رو بزرگ کردم .

از روی مبل بلند شدم و رفتم روی پاهاش نشستمو سرم رو روی سینش گذاشتم وگفتم:

_ عاشقتم داداشی .

روی موهام رو بوسید وگفت:

_ منم عاشقتم بادوم زمینی .

خندیدیم و چشمام رو بستم و خدا رو به خاطر داشتن همچین داداشی شکر کردم .

وقتی چشمام رو باز کردم ، صدای اروم حرف زدن مامان وبابا میومد :

مامان:حمید اینا خیلی بهم وابسته اند . من می‌ترسم . اگه سیاوش بفهمه براش خواستگار اومده ،چیکار می‌کنه؟

بابا:سپیده جان بلاخره که چی ؟ سیاوش بایدعادت کنه . ما که تا اخرعمر نمی‌تونیم به خاطر سیاوش ،خواستگارای بادوم زمینی رو رد کنیم ؟سیاوش هم درک می کنه .

مامان:نمی‌دونم من از واکنشش می‌ترسم.

سیاوش :مادر من از خدامه این بادوم زمینی بره . می‌دونی چندبار دست و پام به خاطرش خواب رفته ؟چند بار لباسام سوخته ؟چند بار کچل و کور شدم؟چندبار...

مامان:خوبه خوبه حالا همچین می‌گی انگار بچم چی کار کرده . خب حالا تو هم شوخی بوده .

سیاوش:مامان؟

بابا :مامانت راست می‌گه دیگه ،بچم فقط شوخی کرده . بادوم زمینی بابا حق داره هرکاری که دلش می‌خواد بکنه .

سیاوش:یعنی تو دریایی محبتتون غرق شدم.

ریز ریز می‌خندیدم که سیاوش گفت:

_ اِ پس بیداری بادوم زمینی ؟

شروع کرد به قلقلک دادنم که جیغ کشیدم وشروع به خندیدن کردم . بهش چسبیدم تا ولم کنه ؛ اما ول کن نبود . سرم رو برگردوندم که دیدم بابا ومامان با لبخند نگامون می‌کنن . جیغ _ کشیدم وگفتم:

_ بابایی بیا منو از دست این نجات بده ،بابا جونی .

بابا با جدیت گفت:

_سیاوش بسه دیگه ، اذیتش نکن .

سیاوش پوفی کشید وگفت:

_ ای بابا یعنی دیگه نا امیدشدم . کسی منو دوست نداره .

باعشوه گفتم:

_من دوستِ دارم داداشی

سیاوش خندیدو گفت:

_ پدر سوخته

بابا:چی؟

سیاوش:هان ؟هیچی

بابا: پدر سوخته می‌خوای ناز کنی ، چرا من رو می‌سوزونی ؟

سیاوش :ای بابا تکیه کلاممه .

بابا: تو غلط می‌کنی.

سیاوش : ممنون باباجان

بابا : قابلی نداشت .

مامان : بسه دیگه ،مثل بچه های دوساله به جون هم افتادین .

بابا و سیاوش: چشم بانو

با افسوس گفتم:

_ هی خدا یعنی می‌شه شوهر منم این قدر زن ذلیل بشه ؟

سه تایی گفتن:

_ چی؟

_ هیچی با شماها نبودم ؛ داشتم با خدا حرف می‌زدم.

مامان: اهان

بابا: راحت باش دختربابا

سیاوش:ببین دختر باباش جوری دعا کن همین الان یکی ظاهر بشه بگیرتت ؛ شاید ما شدیم پسر بابا/

بابا:نچ دختر غم خوار باباست .

یکم مکث کرد وبه قیافه وارفته سیاوش نگاه کرد وگفت:

_ پسر رفیق باباست .

سیاوش :چاکریم .

مامان با حسودی گفت :

_ پس من چی ؟

بابا:شما عمری ،عشقمی ،نفسمی ...

اروم اماطوری که مامان وبابا بشنون گفتم:

_ داداشی پاشو که مثبت هیجده شد.

بابا بلند خندید وگفت :

_ پدر سوخته

سیاوش:نه بابا ، راست می‌گه ما می‌ریم شما راحت باشید .

بابا:تو یکی ساکت !

مامان:اصلا پاشید برید تو اتاقتون ؛ نمی‌ذارید دو دقیقه با باباتون نفس راحت بکشیم . مردم به زور بچه هاشون رو از اتاق می کشن بیرون ، مال ما رو به زور باید بکنیم تو اتاق .

سیاوش : باشه مادر ما رفتیم . نمی‌خواد ما رو بزنی .

سیاوش نگام کردو گفت:

_ نمی‌خوای از رو پام بلند بشی ؟

مثل گربه شرک نگاش کردم وگفتم:

_ داداشی ؟

پوفی کشید وبغلم کرد ومن رو به سمت اتاقم برد . من رو روی تخت گذاشت . منم بوسش کردم . اونم خندید و بی هیچ حرفی بیرون رفت .

***

دلم می‌خواست خانوادم رو ببینم . چشمام رو بستم و اتاقم رو تصور کردم . چشمام رو باز کردم و خودم رو تو اتاق ، روی تخت دیدم . اتاقم مثل سابق بود؛ اما دلگیر بود. از اتاق بیرون اومدم و مامان رو دیدم که رو مبل نشسته و البوم بچگی هام رو نگاه می‌کنه و گریه می‌کنه . باصدای زنگ در ، اشکاش رو پاک کرد و البوم رو قایم کرد و بلندشد،در رو بازکرد . سیاوش و مهران بودن. مامان بامهربونی به مهران گفت:

_خوبی مادر ؟

مهران مامان رو ب*غ*ل کرد و گفت:

_ ممنون مادرجون شما خوبی ؟

مامان: شماهارو که دیدم بهتر شدم و

رو کرد سمت سیاوش وگفت:

_ خسته نباشی مادر

سیاوش:باز گریه کردی ؟

مامان باهول گفت:

_ نه نه

سیاوش باداد گفت:

_ بسه دیگه . تا کی می‌خواین خودتون رو اذیت کنید ؟

در اتاق مامان وبابا بازشد وبابا اومد بیرون وگفت:

_ چه خبرته سیاوش ؟ صدات رو چرا بلند می‌کنی؟

سیاوش:مامان داره خودش رو اذیت می‌کنه.

بابا:غم از دست دادن خواهرت کم چیزی نیست .

سیاوش با بغض گفت:

_ مگه من می‌گم کم چیزیه ؟ منم بادوم زمینیم رو از دست دادم ؛ اما پنج سال گذشته . مامان با این کاراش فقط داره خودش رو نابود می کنه .

وبا گفتن این حرف به اتاقش رفت . مامان باگریه خودش رو تو آغوش بابا انداخت . شونه های بابا هم می‌لرزید . مهران رو مبل نشست و سرش رو تو دستاش گرفت . وای خدای من ! چی به سر خانواده همیشه شاد من اومده؟ دوباره به گذشته رفتم .

***

یک دقیقه از رفتن سیاوش گذشته بود که دراتاق با ضرب باز شد . عروسک خرسیم رو برداشتم و جلوم گرفتم .چشمام رو بستم و تندتندگفتم:

_ تو رو خدا من رو نخور ،من هنوز جوونم کلی ارزو دارم . بهم رحم کن .

مامان:خوبه خوبه هرکی ندونه فکر می‌کنه من چه هیولایی ام .

_ اِ مامان تویی ؟چرا عین کماندوها وارد می‌شی ؟

مامان: بسه کمتر حرف بزن . پاشو برو یه دوش بگیر و آماده شو . امشب برات خواستگار میاد.

_ چی؟

مامان گفت :

_ خواستگار ، می‌خوای برات هجی کنم؟

_ اما مامان...

مامان: اما و اگر نداریم. آماده شو .اگه خوشت نیومد فوقش می‌گی نه دیگه.

بعدم از اتاق بیرون رفت . شماره مهران رو گرفتم که یه صدای مزخرف گفت خاموشه . بغض کردم .گوشی رو پرت کردم روی تخت و بلندشدم و رفتم حموم یه دوش گرفتم . بعدش اماده شدم . لج کرده بودم چرا مهران گوشیش رو جواب نداده .

تا اومدن خواستگارا تو اتاق موندم . باصدای زنگ از رو تخت بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم . کنار سیاوش واستادم . بابا در رو باز کرد و یه مردفوق العاده جذاب ومسن وارد شد . بعدش یه خانوم خوشگل اومد . بهشون سلام دادیم . اخرش هم پسرشون که دست گل جلو صورتش بود ، وارد شد .با مامان اینا سلام کرد . به سمتم اومد . زیر چشمی داشتم نگاش می‌کردم که سلام داد و دست گل رو به سمتم گرفت . سرم رو بلند کردم که چشمای شیطون مهران رو دیدم . باتعجب نگاش کردم که چشمک زد و رفت کنار باباش اینا ایستاد . با صدای بابا به خودم :

_ دخترم بیا بشین .

حالامن رو سرکار می‌ذاری؟ اخم کردم ونشستم . درمورد همه چی جز ما حرف می‌زدند. مهران خودش رو کشت از بس به باباش علامت داد ؛ تا این که باباش بهش اخم کرد . شروع کردن درموردمون حرف زدن. هیچ کدوم از حرفاشون رو نفهمیدم؛ چون درگیر این بودم که چطوری حال مهران رو بگیرم . با صدای بابا به خودم اومدم :

_ دخترم بلند شید با اقا مهران برید داخل اتاقت تا حرفاتون رو بزنید .

بلند شدم وجلوتر راه افتادم و وارد اتاق شدم . دستام رو زدم به کمرم و با اخم به مهران نگاه کردم که ابرو بالا انداخت وگفت:

_ چیه عزیزم؟

_ عزیزم رو درد ؛عزیزم رو کوفت .

مهران :خیلی ممنون .

گوشیت چرا خاموش بود؟

مهران سرشو خاروند وگفت:

_ام نمی‌دونم.

_که نمی‌دونم ؟ خب جواب منم منفیه .

سریع گفت:

_ای بابا جنبه نداریا . خب خواستم سوپرایزت کنم .

_ واقعا؟

چشمک زد وگفت:

_اره

_ درد، پسر هم مگه این قدر جلف می‌شه ؟داره کم کم نظرم درموردت عوض می‌شه.

مهران:ای بابا

روی تخت نشستم وخرسیم رو بغل کردم که به سمتم اومد و گفت:

_چی خوشگل خانوم رو ناراحت کرده ؟

بالحن لوسی گفتم:

_ترسیدم از این که من رو دوست نداشته باشی .

چونم رو گرفت و توچشمام زل زد وگفت:

_سوگلی حاضری همه هستیم باشی؟سوگلم حاضری نفسم باشی؟خانومم حاضری همه دنیام باشی؟

همین طور نگاش کردم که گفت:

_ دِلامصب جواب بده دیگه!

چشمام رو باز و بسته کردم که گفت:

_جواب بده !

_ بله

مهران:

_دوست دارم دیوونه .

یک ماه از زمانی که من و مهران با هم عقد کرده بودیم ، می گذشت . انگار همین دیروز بود که باهم از اتاق خارج شدیم و من جواب مثبت خودم رو اعلام کردم . تو همین فکرا بودم که سیاوش وارد اتاقم شد و با دیدنم گفت :

_ هوی گلی ؟ یا نامه نامزد گرامت میاد یا اعلامیه مرگش.

با داد گفتم:

_سیاوش زبونت لال شه، درمورد اقامون این جوری نگو .

سیاوش:شیطون می گه بزنم نامزدت رو با دیوار یکی کنم که این قدر اقامون،اقامون نکنی.

این رو گفت و با حرص از اتاق بیرون رفت . پوفی کشیدم . از کار مامان وباباو سیاوش سر در نمی آوردم . مامان جوری قربون صدقه مهران می‌رفت ، انگار من ترشیده بودم و مهران از اسمون ظاهر شده ، من رو گرفته . بابا و

سیاوش هم که عین قاتلا به مهران زل می‌زدند. کافی بود مهران به شوخی بهم اخم کنه ، زمین و زمان رو بهم می‌دوختنو

مامان: سوگل پسرم کی میاد ؟

سیاوش : من که خونم .

مامان:کی ب اتو کار داشت ؟مهران رو می‌گم .

بابا: مگه قراره بیاد این جا؟

مامان:من شام دعوتش کردم .

بابا اخمی کرد وچیزی نگفت . باصدای زنگ با ذوق بلندشدم که با اخم بابا و سیاوش دوباره نشستم . مامان در رو باز کرد و منتظر مهران موند . با اومدنش شروع کرد به قربون صدقه مهران رفتن. مهران وارد خونه شد و با بابا و سیاوش سلام واحوال پرسی کرد. خیلی آروم هم به من سلام داد که اروم جوابش رو دادم . همگی نشستیم . من و مهران مثل مظلوما سرمون رو پایین انداخته بودیم و زیر چشمی به همدیگه نگاه می‌کردیم ، البته اون هم با سرفه های مصلحتی بابا ، سرمون رو پایین می انداختیم .

ساکت نشسته بودیم . از ترس بابا وسیاوش حتی دیگه به هم نگاه نمی‌کردیم .مامان مثل این که حالمون رو درک کرد وگفت:

_ سوگل مادر مثل این که پسرم خستس . ببرش اتاقت یه کم استراحت کنه .

بابا اومد چیزی بگه که مامان بهش چشم غره رفت . من ومهران بلند شدیم وسریع به اتاقم رفتیم . وقتی در رو بستم ، دوتایی یه نفس راحت کشیدیم . مهران بغلم کرد وگفت:

_ اخیش خستگیم در رفت . خدا مادرزنم رو برام نگه داره که می‌دونه خستگی من با چی در می‌ره.

_ اِ اون وقت خستگی حضرت آقا باچی در میره ؟

مهران:گفتنی نیست نشون دادنیه .

_ نشون بده ببینم.

سرم رو پایین انداختم . احساس می‌کردم تو عمرم این اولین باربود که لپام سرخ می‌شد.

مهران: ام میگم می‌خوای یک بار دیگه نشونت بدم ؟

به کمرش زدم و سرم رو روی سینش گذاشتم و چشمام رو بستم . باصدای در سریع از هم فاصله گرفتیم و مایوسانه به هم نگاه کردیم.

درباز شد و مامان وارد شد:

_ بچه ها راحت باشین . فعلا بابا و داداشت رو فرستادم دنبال نخود سیاه . تا یکی، دو ساعت نمیان . شما هم تا اون موقع باهم خلوت کنید.

بعدم بیرون رفت . مهران گفت:

_ یعنی من عاشق مامانتم .

اخم کردم که ادامه داد :

_البته بعد از تو .

نیشم رو باز کردم که گفت:

_ای جونم .

رفت سمت تخت و روش دراز کشید . خرسیم رو برداشت وگفت:

_ نچ ،نچ عروسک بازی می‌کنی ؟ تو الان باید از مامانت بچه داری یاد بگیری .

روی تخت کنارش نشستم و گفتم:

_ اوه کو تا من بچه دارشم .

دستم رو کشید که تعادلم رو از دست دادم و روش افتادم. با لحن شیطنت آمیزی گفت:

_ بچه دار شدن و نشدنش که دست منه . به نظرت بابات الان می تونه با نوه کنار بیاد ؟

خرسیم رو برداشتم و باهمون خرسی می زدمش و هی می‌گفتم :

_ پسره بی حیا ،پررو ،خجالتم خوب چیزه .

اونم درحالی که می‌خندید ،از خودش دفاع می‌کرد . اخرشم خرسی رو از دستم گرفت و انداخت روی زمین وگفت:

_ به نظرم یه بچه لازم داری .

صداش زدم:

_مهران؟

_ جونم؟

سرخ شدم که دوباره خندید و گفت:

_ اخ جون لبوا!

لپم رو گاز گرفت که موهاش رو کشیدم. لپم رو ول کرد . دستش رو باز کرد و تو بغلش خوابیدم .

باصدای مهران از خواب بیدار شدم:

_ سوگل ؟سوگلی ؟خانومم بلندشو . ای بابا بلندشو که بدبخت شدیم .

چشمام رو مالوندم وگفتم:

_چی شده ؟

مهران: بابات و سیاوش اومدن . همش سراغت رو می‌گیرن .

سریع رو تخت نشستم وگفتم :

_ چی؟

با دیدن خندنش بالشت رو برداشتم و تو سرش زدم وگفتم :

_ بیشعور نمی‌گی من سکته می‌کنم ؟

مهران:خوب می‌گی چیکارکنم ؟ دوساعته خوابیدی.

_ مگه تو نخوابیدی؟

مهران:نچ من خانومم رو نگاه می‌کردم .

_ خب مگه بیکاری ؟ می‌خوابیدی من رو که همیشه می‌بینی .

موهام رو بهم ریخت وگفت:

_ یعنی من کشته مرده احساساتتم .

_ اِموهام رو چرا بهم می‌ریزی؟

مهران مثل بچه ها گفت:

_دوست دارم ؛دوست دارم .

_ مرض پسره پررو.

با تعجب نگام کرد که از تخت بلند شدم واز اتاق بیرون زدم .مهرانم پشت سرم اومد . بابا و سیاوش بادیدن قیافش زدن زیرخنده . سیاوش گفت:

_ چیه داداش ترکشاش بهت خورده که این قیافه رو گرفتی؟

_ کوفت

بابا: تازه از خواب بیدارشده ؟

مهران:بله پدرجون

سیاوش : همونه

مهران: چی همونه؟

سیاوش: این بادوم زمینی وقتی از خواب بیدار می‌شه ادم نباید از یک قدمیش رد بشه .

اخم کرد مامان از اشپزخونه اومد بیرون بادیدن این که من ومهران زد توصورتش وگفت:

اوا خاک برسرم پسرم چرا واستادی بشین دختر تو کی میخوای شوهر داری یاد بگیری ؟

اخم کردم که مامان گفت:

یا ابوالفضل این تازه از خواب بیداره شده؟

سه تاباهم گفتن:

_ اره

مامان:خدارحم کنه .

با لحن حرصی گفتم:

_ ببینم می‌تونید یه کاری کنید این پیش من نخوابه .

مهران:خیالت راحت عزیزم . عمراً دیگه پیشت بخوابم .

_ مهران

همگی زدن زیر خنده بلندشدم وگفتم :

_ خیلی بدین

بعدم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم،تا سه شمردم :

_ 1...2...3...

در باز شد . با دیدنشون دراز کشیدم و سرم رو تو بالشت کردم تاخندم رو نبینن . منتظر شدم لوسم کنن ؛اما مامان گفت:

_ سوگل زشته ؛ این مسخره بازی چیه در میاری ؟خیرسرت شوهر کردی . بازم مثل بچگی هات خودت رو لوس می‌کنی ؟نچ نچ

سیاوش:ای بابا باز این فیلم اومد.

بابا :بیا مهران جان بریم. این خودش دودقیقه دیگه میاد پایین .

در رو بستن و رفتن . از کارشون بغضم گرفت . همیشه حتی وقتی حق با اونا بود ،بازم نازم رو می‌کشیدن و لوسم می‌کردن .خرسیم رو برداشتم و بغل کردم و چشمام رو بستم تا گریه نکنم که خوابم برد .

با نوازش های دستی بیدارشدم:

_سوگلم ؟ دختر نازم ؟ عروسک بابا ؟ بادوم زمینی؟

فقط بابا می تونست من رو ازخواب بیدار کنه . دستم رو بلند کردم و دور گردن بابا انداختم و وگفتم :

_ بابایی؟

بابا:جونم بابا؟ چیه عمر بابا ؟

_خیلی بدین.

بابا اروم خندید وگفت:

_ قبلا عروسک بابا با جنبه بودا . به نظرت زشت نیس لوست کنیم؟

_ نمی‌خوام شما باید همیشه لوسم کنی .

بابا اروم خندید وگفت:

_ پس من به چه امیدی تو رو شوهر دادم ؟

_ به همون امیدی که پدرجون به شما زن داد .

بابا خندید وقلقلکم داد:

_ چی گفتی ؟

بلند خندیدم وگفتم :

_ وای بابایی تو رو خدا .

با باز شدن در ، بابا دست از قلقلک دادنم برداشت . مامان با لبخند گفت:

_ خب خانوم خانوما ، نازتون کشیده شد ؟ پاشو بیا که این شوهرت سکته کرد .

دستم رو دراز کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

_ مامانی ؟

خندی. به سمتم اومد. بغلم کرد و گفت:

_ لوس منی دیگه.

بابا هم ما دوتارو بغل کرد که یه دفعه در اتاق باز شد و صدای سیاوش اومد:

_ می‌بینی داداش ؟ اومدن ناز دختر لوسشون رو می‌کشن ؛انگار نه انگار که ما منتظریم .

بابا: بسه سیاوش ،حسودی نکن .

سیاوش :من و حسودی؟ بی خیال بابا ،از گشنگی مردیم .

_ داداشی نترس نمی‌میری.

سیاوش:بچه پرو

همگی خندیدند و مهران زل زد بهم که گفتم :

_ اقایی؟

مهران : جونم؟

_ببخشید بد باهات حرف زدم .

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ، که مامان و بابا و سیاوش بهش زل زدن . اونم لبخندی زد و گفت :

_ عیبی نداره خانومی .

_ اخ جون مامانی من گشنمه

مامان : پاشو عزیزم بریم غذا بخوریم .

سیاوش :خدا شانس بده .

همگی از اتاق بیرون رفتیم . میز اماده بود .نشستیم و شروع به خوردن کردیم وقتی غذا خوردن تموم شد ، سیاوش و مهران رو مجبور کردم که ظرفا رو بشورن . یواشکی از کاراشون فیلم گرفتم . خدایی خیلی باحال بود .

بعد از اون ، تا شب گفتیم وخندیدیم . نمی‌دونم مامان به بابا و سیاوش چی گفته بود که اخلاقشون خوب شده بود . 12شب بودکه مهران بلندشد که بره . از همه خداحافظی کرد. تا دم در بدرقش کردم که گفت:

_ فردا میای مؤسسه دیگه؟

_ اره

مهران :پس می‌بینمت .

براش ب*و*س فرستادم که چشماش گرد شد. خواست صورتش رو بیاره جلو که سریع گفتم :

_ خب دیگه عزیزم خداحافظ

بعد با چشمام به تو اشاره کردم. مطمئن بودم دارن نگامون می‌کنن.

مهران:خداحافظ خانومی

صبح زود بلندشدم . لباس پوشیدم و به مؤسسه رفتم . دم در مهران دستم رو محکم گرفت و به طبقه سوم برد . همون اتاقی که بهم اعتراف کرده بود .با غرگفتم:

_ ای بابا مهران دستم دردگرفت .

مهران:دستت رو بی خیال ، مهم اینه که الان تنها هستیم .نامزدا تو تنهایی چیکار می‌کنن؟

باشیطنت گفتم:

_ می‌شینن از راه دور، هم دیگر رو نگاه می‌کنن.

مهران:نچ عزیزم یه کارای دیگه می‌کنن .

_ چی کار؟

باشیطنت نگام کرد . بعد سرش رو جلو آورد و لپم رو گاز گرفت. چشمام گرد شد و با اعتراض گفتم:

_ اِ همه نامزدا چی کار می‌کنن ،نامزد من چی کار می‌کنه.

بعدم پشتم رو بهش کردم و گفتم:

_ من برم کلاسم الان شروع میشه

دستم رو گرفت . سریع برم گردوند سمت خودش وسرش رو جلو آورد . با کم اوردن نفس سرش رو عقب برد و گفت:

_ خب انرژی گرفتم .

بعدم لبش رو پاک کرد و یقش رو درست کرد و باهم پایین رفتیم . سری برام تکون داد و وارد کلاس شد . منم به سمت کلاس خودم رفتم . در زدم و وارد شدم . جدیداً هر وقت استادمحمدی من رو می‌دید ،چشماش برق می‌زد . سلام کردم و با عذرخواهی پیش رها نشستم . بعد از کلاس من ورها جلو کلاس مهران منتظرش بودیم . با اومدنش رها اخم کرد وگفت:

_ سلام استاد

مهران:سلام رها خانوم،خوبی؟

رها:نه به خوبی شما

مهران :منظور؟

رها:دیگه نبینم دوستم رو ب*و*س کنید .

باهول گفتم:

_ وا رها چی می‌گی ؟ ب*و*س چیه ؟ من اصلا مهران رو ندیدم تاالان .

رها :خر خودتی ؛ نمی‌دونستم رنگ رژت رو با یقه اقاتون ست می‌کنی .

نگاهی به بلوز مهران انداختم . بلوزش کرمی بود .خواستم حال رها رو بگیرم که با رنگ قرمز کم رنگ روی یقش لب پایینم رو گاز گرفتم و به رها نگاه کردم که یک دفعه زد زیرخنده وگفت:

_ خب بابا خجالت نداره که این چیزا واسه نامزدا طبیعیه.

زدم به بازوش و گفتم:

_ بیشعور ،عوضی

مهران:ای بابا از دست شما ؛ دوساعت مارو معطل کردید؟

رها:بله ؟

_ زهرمار

باصداس سیاوش بهش نگاه کردم .جلوی پای مامان زانو زده بود:

_ مامانم ببخشید غلط کردم .

مامان بغلش کرد وگفت:

_ الهی من فدات شم پسرم .

سیاوش :خدانکنه

بابا : خب بسه دیگه فیلم هندیش نکنید .

سیاوش:ای بابا فیلم هندی چیه ؟ بگو چشم ندارم زنم رو بغل کنی .

بابا : اصلا چه معنی میده زنم رو بغل کنی؟

سیاوش چشماش رو گرد کرد وگفت:مامانمه ها

بابا : قبل از این که مامانت باشه زن منه

مهران :بیا این ور تا بابا لهت نکرده

با خنده مامان همگی لبخند زدند و دوباره ساکت نشستن .

با گریه گفتم:

_ چی می‌شد دوباره خنده رو لباتون باشه ؟

با صدای خیلی بلندی این رو گفتم . فکر کنم صدام رو شنیدن ؛ چون هر چهارتایشون سرشون رو بلند کردن . دوباره گفتم:

_ همیشه بخندید .

مامان:صدای سوگلم میاد مگه نه؟

بابا:نه بابا خانوم

_ دوستتون دارم .

سیاوش:بابا به خدا صدای بادوم زمینیه .

بابا:اره ،اره

مهران سرش رو می چرخوند و اطراف رو نگاه می کرد . یه لحظه سریع برگشت سمتی که واستاده بودم که سریع چشمام رو بستم به خونه کیارش فکر کردم .

*کیارش*

دوهفته بود که دخترِ پیداش نبود. رها هرجا رو که قبلا باهم رفته بودن ، رفته بود ؛ اما نبود . با دیدن ناراحتیش ،ناراحت بودم. می‌دونستم احساسی که بهش دارم اشتباهه . اخه کی عاشق روحی می‌شه که هر لحظه امکان غیب شدنش هست ؟ اما چی کار کنم ؟ دست خودم نبود .با صدای گریش ، به هال رفتم . کنارش نشستم وگفتم:

_ باز برای چی گریه می‌کنی؟

رها:ابجیم

_ خب ابجیت چی؟

رها:اگه غیب شده باشه ؟

_ خب این که خوبه .

رها بادادگفت:

_چی چی رو خوبه ؟ من تو این دنیا لعنتی فقط اون رو داشتم می‌فهمی چی می‌گم ؟ من فقط اون رو داشتم . من ابجیم رو می‌خوام.

بغلش کردم و گفتم:

_ پس من چی ؟ من که کنارتم

سرش رو بلند کرد و نگام کرد . سرم رو بردم پایین وب*و*س*ی*د*م*ش که یکی گفت:

_ نچ نچ زشته ،بچه اینجا هستا .

سریع جداشدم و به پشت سرمون نگاه کردم که دخترِ رو دیدم . رها با جیغ گفت:

_ کدوم گوری بودی بیشعور ؟ نمی‌گی من دق می‌کنم؟

دخترِ یهو رها رو بغل کرد وگفت:

_ دوستت دارم .

رها: اوا خاک برسرم تو این دوهفته که نبودی چه بلایی سرت اومده که به من نظر داری؟

دخترِ محکم توسررها زد وگفت:

_ بی شعوری دیگه .

عصبی گفتم:

_هی دخترِ

دخترِ :سوگل

من ورها:چی ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

دخترِ:اسمم سوگله

سوگل: همه چی یادم اومده .

شروع کرد . تعریف کرد . یه جاهایی اون و رها می‌خندیدن ، یه جاهایی گریه می‌کردن . چه قدر خوشحال بودن که تودنیا باهم دوست بودن . هم دیگه رو بغل کردن ؛ اما سوگل سریع رها رو ول کرد . به دستای خونیش نگاه کرد وگفت:

_ رها چرا ازسرت خون میاد؟

باتعجب به رها نگاه کردم که دیدم پشت سرش خونیه . تا اومد حرفی بزنه ،غیب شد . سوگل باترس صداش کرد:

_ رها ؟رها؟

سوگل:کیارش یه کاری کن .

اما من به جای خالی رها زل زده بودم . می‌ترسیدم برای همیشه رفته باشه .

سوگل:کیارش ؟

_ بله؟

سوگل بابغض گفت:

_رها

چیزی نگفتم وسرم رو بین دستام نگه داشتم . یک ساعت گذشت ؛ شد دوساعت . سوگل تموم این مدت فقط راه رفت باعصبانیت گفتم:

_ آچته ؟ بشین دیگه سرسام گرفتم .

سوگل:مثل این که اصلا نگران نیستیا ،رها غیب شده می‌فهمی یعنی چی؟

_ نه تو فقط می‌فهمی که رها غیب شده . من دارم دیونه می‌شم . کسی رو که دوست دارم غیب شده .

سوگل:کیارش ؟ رها !

خواستم چیزی بگم که رها با ظاهری پریشون اومد . سوگل سریع بغلش کرد وگفت:

_کجا بودی؟رها؟

رها:بله ؟

_کجابودی؟

رها: نمی‌دونم . وقتی غیب شدم تو بیمارستان خودم رو دیدم . دم یه اتاق راشا رو دیدم . خیلی داغون شده بود . الهی بمیرم براش هرکاری کردم تا برم تو اتاق ؛ انگار وزنه به پام وصل کردن . دوساعت همین جوری به در اتاق زل زدم تا این که دوباره برگشتم .

با عصبانیت گفتم:

_ راشا کدوم خریه؟

سوگل زد زیر خنده وگفت:

_ یعنی عاشق ابراز نگرانیتم . این همه حرف زد تو می‌گی راشا کیه؟

_ رها با تو بودما

رها:داداشمه

_ هان ؟

سوگل: بچه هنگید .

این چرا امشب این همه خوشمزه شده ؟ بالحن بدی گفتم:

_ چیه ؟ حافظت یادت اومده احساس بامزگی می‌کنی ؟یادت باشه تو همون روح بدبختی که برای کمک التماسم رو می کردی .

لبخند از رو لبش رفت باعصبانیت گفت:

_ من رو بگو که می‌خواستم از حال و هوا دربیای ولی تو لیاقت مهربونی رو نداری .

بعدم غیب شد .رها با ناراحتی گفت:

_ می‌دونستی خیلی بی شعوری ؟اگه سوگل روحه ؛ منم روحم یادت باشه .

_ رهامن...

غیب شد . از دست خودم عصبانی بودم . به خاطر حرفی که زده بودم . هرچه قدر منتظر موندم نیومدن . من خوابیدم . صبح با سروصدا بلندشدم . از اتاق بیرون اومدم که رها رو دیدم . با دیدنم روش رو برگردوند:

_ تو این جا چی کار می‌کنی ؟ فکر کردم قهرکردی؟

رها:ناراحتی برم ؟

_ اِچرا بهت برمی‌خوره ؟ خب فکر کردم قهری .

رها:می‌خواستم قهر کنم اما سوگل نذاشت .

_ چرا؟

رها:می‌گفت من از حرف کیارش ناراحت نشدم تو هم نمی‌خواد به خاطر من کسی رو که دوستش داری ول کنی .

_ چی؟

رها:گفت من از حرف.....

_اون نمی‌خواد؟

رها:چی نمی‌خواد؟

_ ای بابا ادامه حرفت رو بگو .

رها:من که یادم نمیاد .مگه من چیزی گفتم؟

پوفی کشیدم پشتم رو بهش کردم که گفت:

_دوست دارم

برگشتم وگفتم:

_ چی ؟

رها شونه انداخت بالاو گفت:

_ دوست دارم .

بغلش کردم وسرم رو بردم سمت صورتش که یکی گفت:

_ اهوم.اهوم ببخشید این جا بچه هستا نمی‌گید یاد می‌گیرم؟

رها:کثافت من مگه باعشقت تنها بودی کرم می‌ریختم که الان کرم ریختی ؟دودقیقه نمی‌ذاری ادم با عشقش تنها باشه .

سوگل:خوبه خوبه چه عشقم ،عشقمی می‌کنه واسه من. خوبه همین دیروز بهش می‌گفتی گاو.

_ چی؟

رها:چرا دروغ می‌گی؟

سوگل:من دروغ ؟

_ دیگه چی میگه رها خانوم درموردم ؟

سوگل نگاه شیطونی به رها کرد وگفت :

_ والا کیا جون این دختر عفت کلام نداره . تو هر چی فکر کنی درمورد می‌گه خر،گاو،دیوونه ،روانی...

بعد به قیافه رها نگاه کردو گفت:

_ گاو مثل خودش که الان امادس من رو با شاخاش تیکه تیکه کنه .

به رها نگاه کردم که تند تند نفس می‌کشید . اخرشم باحرف سوگل جیغ زد وگفت:

_ کثافت اگه من گاوم تو پس چی ؟

سوگل:من فرشته ام

رها:هه هه فرشته، نگو تو رو خدا؛ تو گوزیلا هم نیستی.

سوگل: خب معلوم گوزیلا نیستم. ادمم ؛ اما تو گاوی .

رها:بی شعور ،کثافت

سوگل:خودتی

رها:خودتی

سوگل:نچ خودتی

راه:خودتی

_ بسه سرم رفت مثل دوتا بچه افتادین به جون هم .خجالتم خوب چیزه .مثلا دوستین باهم

دوتایی:تو می‌خوای به ما دوستی یاد بدی؟

سوگل :من می‌خوام با عزیزم شوخی کنم به توچه؟

رها:الهی من فدات شم شعوره نداره .

سوگل:خدانکنه عشقم اره مشخصه.

_ بسه دیگه حالم رو بهم زدید . شما تکلیفتون مشخص نیستا .

دوتایی: همینه که هست .

_ خب بابا.

بعدم روم رو به سمت رها کردم وگفتم:

_ حیف من می‌خواستم،بگم دوستت دارم .

رها چشماش رو مظلوم کرد وگفت:

_کیارش ؟

_ جونم ؟

سوگل:اوه اوه بحث +18شد من رفتم.

من و رها دوتایی گفتیم:

_گورت رو گم کن بذار راحت باشیم .

سوگل چپ چپ نگامون کرد وگفت:

بیشعورا شیطونه میگه نرم ضد حال بزنم بهتون.

بعد غیب شد اما صداش اومد که می‌گفت :حیف که من مثل شما بیشعور نیستم .

سریع به سمت رها رفتم و بغلش کردم وگفتم :

_حالا من موندم تو

با ارنج زد تو پهلوم و گفت:

_ بیا برو حوصلت رو ندارم .

_ یعنی عاشق ابراز احساساتتم.

رها: همینه که هست .

_ پررو

*سوگل*

رها وکیارش رو تنها گذاشتم . راستش دلم برای مهران تنگ شده بود . چشمام رو بستم وسط اتاق مهران ظاهر شدم . یه عکس دونفر روبه روی تخت زده بود . درحالی که مهران از پشت بغلم کرد بود و من داشتم می‌خندیدم و مهرانم داشت گونم رو ب*و*س می‌کرد.

اهی کشیدم شروع به گشتن داخل اتاقش کردم . خیلی تغییر نکرد بود .در باز شد و مهران وارد شد و وسایلش رو روی کاناپه انداخت و خودش با همون لباس بیرون روی تخت افتاد . دلم می‌خواست می‌تونست من رو ببینه تا بهش بگم :

_ای اقاهه پاشو وسایلات رو جمع کن.

اونم با خستگی بگه :

_خانومم خستم بیا یه ب*و*س بده تا خستگیم در بره .

اما حیف ، این جز یکی از ارزو های دست نیافتنی بود که حسرتش تو دلم می موند . با دیدن چشمای بستش روی تخت رفتم و کنارش نشستم . موهاش رو آروم نوازش کردم . این قدر مظلوم خوابیده بود که نگو .اشکام شروع به بارین کردن . یه قطره اشکم روی صورتش ریخت که از خواب بیدار شد . دست به صورتش کشید .با دیدن خیسی با تعجب به اطراف نگاه کرد . اروم گفتم :

_ مهرانم خیلی دوست دارم .

گریه ام بیشتر شد . غیب شدم و به بهشت زهرا رفتم .

با گریه دنبال قبرم می‌گشتم . شاید یادم اومد چرا مردم تا از این دنیا برم .

نزدیکای غروب بود . از گشتن که خسته شدم ، داشتم برمی‌گشتم که مهران و سیاوش رو دیدم . دنبالشون رفتم تا این که بالای یه قبر واستادن. کنارشون رفتم .مهران دسته گل زر قرمز ،گل محبوبم ، رو روی قبرگذاشت و روی زمین نشست . به قبر نگاه کردم که اسم خودم رو دیدم .

مهران:سلام خانومم خوبی ؟امروز اومدم مثل هرروز باهم غروب خورشید رو ببینیم ، اما امروز مزاحم داریما.

سیاوش با بغض گفت:

_سلام بادوم زمینی .اخ میدونی چند وقته نگفته بودم بادوم زمینی ؟ راستی می‌دونی شوهرت خیلی نامرده ؟ اخ همیشه زودتر از من میاد باهات غروب خورشید رو نگاه می‌کنه ، اما نمی ذاره من باهاش بیام ؛اما امروز دلم خیلی برات تنگ بود ، نتونست من رو بپیچونه .

مهران:خانومی می‌دونی خیلی دوست دارم ؟ راستی تولدت مبارک عشقم .

سیاوش:ای نامرد بازم زودتر از من که گفتی .

مهران لبخند تلخی زد وچیزی نگفت سیاوش ادامه داد:

_ ابجی خانومم ،بادوم زمینیم ، تولدت مبارک . اخ این قدر دلم می‌خواد بغلت کنم. اخ بی معرفت چرا این قدر زود رفتی ؟امروز مامان از صبح رفته تو اتاقت وگریه می‌کنه بابا نشسته سیگار می‌کشه به عکس دونفرتون خیره شده.

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

اخه می‌دونی خیلی دلشون برات تنگ شده .طاقت نیاورد یه اشک از چشماش رو قبرم افتاد . با دیدن اشکش گریه کردم رو به اسمون داد زدم:

_ خدا

زانو زدم و بلند بلند شروع به گریه کردن کردم. مهران ،سیاوش رو بغل کرد دوتایشون گریه کردن تو دلم گفتم:

_خدایا بسه ، این همه غم براشون بسه .

بارون شروع به باریدن کرد .خیس شده بودن . نگرانشون بودم بعد از این که خوب خودشون رو خالی کردن ،سیاوش از بغل مهران درومد وگفت:

_ ابجی جون خیلی دوست دارم

قبرمو بوسید وگفت:

_خداحافظ

بلند شد و رفت تابامهران تنها باشم .اروم گفتم:

_دوست دارم داداشی

مهران:خانومم ، عاشقتم . به امید دیدار .

بلند شد ورفت بلند داد زدم: عاشقتم مهرانم .

وسط راه وایستاد اروم سمت قبرم برگشت . بعد دوباره برگشت و راهش رو ادامه داد . وقتی تنهاشدم ، روی سنگم دست کشیدم روی اسمم رو لمس کردم .

دستم رو بردم سمت گلایی که مهران اورده بود. یه دونه برداشتم و بوش کردم .

به خونه کیا رفتم . رها بادیدنم جیغ کشید وگفت:

_ وای سوگلی چی شده ؟

جواب ندادم که دوباره پرسید :

_ با توام سوگل چت شده؟

بازم جواب ندادم . کیا از اتاق اومد بیرون پرسید :

_چی شده رها ؟چرا جیغ می‌کشی؟

رها با سر بهم اشاره کرد ؛که کیا پرسید :

_ سوگل چی شده ؟

_ پیدا کردم .

دوتایی باهم گفتن:

_ چی رو؟

_ سنگ قبرم رو.

رها :چی؟

کیارش :چطوری ؟

نشستم رو مبل وگفتم:

_ امروز رفته بودم پیش مهران . بعدم رفتم دنبال قبرم برگردم . دم غروب بود که سیاوش ومهران رو دیدم . دنبالشون رفتم تا این که قبرم رو پیدا کردم . اومده بودن غروب خورشید رو باهم ببینیم . بعدم بارون گرفت اونا هم رفتن .

دوتایی باناراحتی نگام کردن که گفتم:

_ می‌دونید بچه ها اون یه ذره امیدی هم که داشتم از بین رفت .

رها:سو...

با ساکتش شدنش لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ کیا من می‌تونم تو اتاقت امشب بخوابم ؟

کیارش:اره ، اره چرا که نه

_ مرسی

بلند شدم و بهشون گفتم:

_ شب خوش

جواب دادن:شبت بخیر .

به اتاق رفتم و بعد از عوض کردن لباسام با لباسای کیارش روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . اشکام شروع به ریختن کردن . اصلا کنترلی روی اشکام نداشتم . نمی‌دونم چه قدر گریه کردم تا این که خوابم برد . صبح

با صدای داد و بیداد بلند شدم . از اتاق رفتم بیرون که یه جناب سروان و یه سرباز و خانواده کشمیری رو دیدم .کیارش به پلیسا گفت:

_ یعنی چی اقا ؟من الان سالهاست تنهام .

سکینه:دروغ می‌گه سرهنگ .من همش صدای دوتا دختر می‌شنوم

کیارش:تو مگه کار و زندگی نداری که همش فضولی همسایه هارو می‌کنی؟

سکینه:یعنی چی؟ این اصلا در شان ساختمون ما نیس که یه ادم مزخرفی مثل شما توش باشه.

خانوم کشمیری درحالی که دستش رو تکون می‌داد تا النگوهاش معلوم بشه گفت:

_ والا هرچی دخترم می‌گه درسته.

پلیس:جوون اگه به خودت مطمئنی بذار خونت رو بگردیم .

همون دقیقه رها از خواب بلد شد. اروم گفتم :

_ هیس صدات در نیاد تا اینا برن .

سری به عنوان تاکید تکون داد . سربازِ شروع به گشتن کرد . به چندتا چیز جزئی گیر دادن که کیا توضیح داد . با پیدا نکردن چیزی سروان به کیا گفت:

_ می‌تونید درصورتی که تمایل داری اعاده حیثیت کنید وبه خاطر این موضوع از این خانواده شکایت کنید .

بعدم رو کرد سمت سکینه وگفت:

_ شما هم به جای فضولی یه کم مطالعه کن تا فرق سروان وسرهنگ رو بفهمی .

بعدم رو شونه کیا زد و ازش خداحافظی کرد ورفت . تا سکینه اومد حرفی بزنه کیا گفت :

_ تا اون روی سگم بالا نیومده برو بیرون !

بعداز رفتنشون در رو بست . دستش رو گذاشت روش و چند بار نفس کشید و دستش رو لای موهاش برد . اروم که شد به سمتمونبرگشت که بادیدنم،شروع به خندیدن کرد . با چشمای گشاد شده نگاش کردم که با دست بهم اشاره کرد .وبه خندش ادامه داد .رها با دیدنم خندید به خودم نگاه کردم ؛خودمم خندم گرفت . یه بلوز مردونه بلند و گشاد ، استینش اون قدر بلند بود که نگو . به زور دستم رو می‌دیدیم . یه شلوار بلند که پاچش زیر پام بود. با دستام کمرم رو گرفته بودم که نیافته. خندیدم وگفتم:

_کوفت

تو دلم گفتم:

_خدایا خیلی بزرگی که نذاشتی زیاد غصه بخورم .

با کلافگی گفتم:

_ ای بابا رها اسیرکه نگرفتی . بذار برم بیرون . دلم پوسید تو این خونه .

رها:نچ ،کیاجونم گفته که امروز کسی حق نداره از خونه بره بیرون .

با تمسخر گفتم:

_ چرا؟

رها:چه می‌دونم گفت می‌خواد سوپرایزمون کنه.

_ اوه سوپرایز ؟

رها:کوفت ، مسخره .گفت جایی نرید . حتماً کارمون داره .

_ اوف از دست کیا .

ساکت نشسته بودیم که داد زدم:

_ من حوصلم سرفته باید زنگ بزنم به انجمن حمایت از روحا از تو شکایت کنم . به خاطر اسیر کردنم ،من حوصلم سرفته .

رها :اَه می گی من چی کار کنم ؟هان ؟ اصلا پاشو برو هر گورستونی که دلت می‌خوادو

_ هان؟ چیه ؟بیا من رو بخور .

رها:وای سوگل دودقیقه خفه شو .

_ بی تربیت

دوباره ساکت نشستیم که با باز شد در رها بلند شد و به سمت در رفت و شروع به غرغر کردن واسه کیارش بدبخت کرد :

_ کجایی ؟ من رو این جا با این دیوونه تنهاگذاشتی . نمیگی دیونه می‌شم از دستش ؟

_ دیونه بودی عزیزم

رها باجیغ گفت:

_ داری به حرفای ما گوش می‌دی؟

_ والا اون جوری که تو داد می‌زدی ، نیازی نبود به حرفتون گوش بدم .حرفاتون به گوشم رسید.

رها : بیشعور

_ خودتی

رها: خودتی

کیارش:هی هی دخترا بسه . ببینید کلی وسایل گرفتم تاخوش باشیم

رهاعین بچه ها ذوق کرد وگفت :

_ اخ جون قرار سه نفرمون خوش بگذرونیم.

کیا باتعجب نگاش کرد که گفتم:

_ شفا نمی‌ده.

رها:چی؟

_ می‌گم خدا شفات نمی‌ده.

رها:بی شعور .

خندیدم وچیزی نگفتم .رها وکیا به آشپزخونه رفتن تا برای شب وسایل رو اماده کنن. صدای خنده و شوخیشون می اومد . از ته دل دعا کردم که خدا این شادی رو ازشون نگیره .

با کلی وسایل به بالای پشت بوم رفتیم . با حرص گفتم:

_ معلوم نیس منو اوردن تا افسردگی نگیرم یا حمالی کنم ؟

کیا:سوگل دقت کردی امروز خیلی غر زدی ؟

رها: ازبس گند دماغه

_ هه هه

رها:کوفت

کیارش اتیش رو روشن کرد. دورش نشستیم . رها به کیا تکیه داده بود . تو سکوت به اتیش زل زده بودیم که اروم شروع به حرف زدن کردم :

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

_ اون اوایل وقتی با مهران نامزد کردم تو اسمون بودم . همیشه کنار هم بودیم ؛ البته اگه حسادتای بابا و سیاوش رو در نظر نگیریم . اخه من خیلی عزیز بودم؛ چون موقعی که به دنیا اومدم ، نزدیک بود بمیرم ، به خاطر این که یک ماه زودتر به دنیا اومدم . مامان وبابام کلی نذر کردن تا من زنده موندم . خوب اونا بیشترین توجهشون روی من بود . به خاطر همین سیاوش حسودی می‌کرد . مامان می‌گفت تا یک سالگی حتی طرفمم نمی‌اومده ؛ تا این که یه بار دستم رو می‌سوزونه . مامان دعواش می‌کنه . من گریه می‌کنم و مامانم رو می‌زنم . بعدم می‌رم بغل سیاوش . از اون موقع بود که شدم همه دنیای سیا ؛ از اون موقع به خودش قول داده بود که همیشه هوام رو داشته باشه .

اهی کشیدم. رها برای این که حواسم رو پرت کنه ؛گفت:

_ اسمون امشب ستاره بارونه

به اسمون نگاه کردم . ستاره ها چشمک می‌زدند . کیا با دستش یه ستاره پر نور نشون داد و گفت:

_ به قول بچگی هامون اون ستاره منه .

رها ستاره کناری ستاره کیا رو نشون داد و گفت:

_ اونم برای من . همیشه کنارتم وتنهات نمی‌ذارم .

بعدم دوتایی بهم لبخند زدن . یه سرفه الکی کردم که حواسشون جمع شد .

کیا گفت :

_ تو کدوم ستاره انتخاب کردی؟

_ هیچ کدوم

رها:چرا؟

_ چون ادم مرده نمی تونه ستاره داشته باشه .

رها:این همه ستاره این جاست . حداقل یکی رو انتخاب کن تا هر وقت دلم برات تنگ شد ، نگاش کنم . کلی ستاره این جاست .

به کم نور ترین ودورترین ستاره اشاره کردم وگفتم :

_ اینم ستاره من .

رها:چرا اون؟

_ مشکلش چیه ؟

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

رها:خیلی دوره وکم نوره .

_ اما همیشه هست . می تونید هر وقت دلتون تنگ شد ، نگاش کنید.

کیارش: بسه ،بسه تو رو خدا ، این چند روز خیلی فیلم هندی داشتیم

رها: ایش بی احساس .

لبخندی زدم . نگام رو از اون دوتا که داشتن دعوا می‌کردن گرفتم و به ستارم نگاه کردم که چشمک زد .با صدای جیغ رها سریع برگشتم که دیدم از سرش خون میاد و یه دفعه غیب شد .

کیارش:رها....رها..... رها کجایی؟

_ هیس کیارش ، چیزی نشده که ؛ مثل اون روز دوباره ظاهر می‌شه.

کیارش:مطمئنی ؟

با تردید گفتم :

_اره

تا سه صبح بالای پشت بوم بودیم و رها نیومده بود . کیارش هر دقیقه می‌پرسید چرا نمیاد . بهش گفتم:

_ کیا بیا بریم پایین ، سرده مریض می‌شی.

کیا:من پایین نمی رم الان 4ساعته که غیب شده . اگه کلا رفته باشه چی؟ من چی کار کنم ؟

_ اگه اون رفته باشه ، منم پس باید تا الان غیب می‌شدم.

کیا:پس چرا نمیاد ؟

با عصبانیت گفتم:

_ درد . مرض و نمیاد . حتما رفته سر قبرت . بیا بریم پایین سرما می‌خوری باید تر و خشکت کنیم.

کیا:اخه ؟

_ درد و اخه ،کوفت و اخه بیا بریم ببینم .

دستش رو گرفتم و اون رو به سمت در کشوندم و باهم پایین رفتیم . در واحد رو باز کردم وبه داخل پرتش کردم که اعتراض کرد:

_ اِ چته؟

_ خفه شو ، برو تو اتاق تا نزدم لهت نکردم . من خودم نگرانم ، اون وقت هی می‌پرسی چرا نیومد؟

به سمت اتاقش رفت و گفت:

_ وحشی روانی

_ خودتی

کیا :برو بابا

وارد اتاقش شد و در رو بست . یه نفس کشیدم و رو مبل منتظر رها نشستم . نزدیکای 8صبح بود. رفتم ببینم که کیارش چی کار می‌کنه . در رو بازکردم . چشمام بسته بود اروم لایه یکیش رو باز کردم . با دیدن این که خوابه ،اون یکی چشمم رو باز کردم . چه راحت خوابیده بود که همون دقیقه از خواب پرید وگفت:

_ رها !

اوه اوه چه چشمی دارم ! بزنم به تخته چه شوره ؛ بهش نگاه کردم دوباره خوابیده بود. از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم .

نزدیکای ساعت 4بود ؛ اما رها نیومده بود . کیارش دو بار از اتاقش بیرون اومد و بدون هیچ حرفی به اتاقش برگشت . ساعت چهار شد . کم کم داشت چشمام گرم می شد که یکی روی شونم زد . با غر گفتم:

_ اَه ولم کن کیا ؛ تازه خوابم گرفته .

این بار تکونم داد که چشمام رو باز کردم و رها رو دیدم . سر جام نشستم وگفتم:

_ دختره بی شعور ؛ نمی تونی حرف بزنی ؟

رها:هیس! چه خبره؟ ساکت ؛ شاید کیارش خواب باشه.

_ خوابه که خوابه، نمی گی دلم هزار راه رفت ؟

اومد حرف بزنه که کیا از اتاق بیرون اومد وصداش کرد:

_ رها ؟

رهابرگشت و گفت:

_ جانم ؟

کیا سریع به سمتش اومد وبغلش کرد . زیرلب همش می گفت خداروشکرش . ازهم جدا شدن کیارش رها رو برد کنار خودش نشوند وگفت:

_ کجا بودی ؟به من فکر نکردی؟ نمیگی من نگرانت می شم؟اخه چطور دلت اومد این قدر نگرانم کنی ؟اصلا به من فکر کردی ممکنه چه حال و روزی پیداکنم؟نمی گی....

_ اِاِبس کن دیگه ؛ هی پشت سرهم زر می زنی . دودقیقه خفه شو ، بذار این دهنش رو باز کنه ،به جواب تموم سوالایی که پرسیدی و نپرسیدی ،می رسی .

کیا:بفهم چی می گی .

_ اگه نفهمم؟

کیا:می فهمونمت .

_ هه هه تو ؟

کیا :نه تو پس .

رها:بسه ! می ذارید منم حرف بزنم ؟

دوتایی باهم گفتیم:

_خب بگو و

رها:جسمم رو پیدا کردم .

_ به سلامتی چشم ودلت روشن باشه . شیرینیش رو کی بخوریم ؟

رها:مسخره

_ اسم بابات اصغره

کیارش: اون نمکدون رو ولش کن . دیشب معلوم نیس کجا خوابیده این قدر بانمک شده .

_ هه فکرکردی همه مثل خودت می گیرن می خوابن ؟

رها:ای بابا بازم شروع کردین بذارین حرف بزنم .

دوتایی باهم :

_ بفرما .

رها: امروز کلا تو بیمارستان بودم . اصلا نمی تونستم برگردم . دکترم می گفت وضیعتم خوبه فقط نمی دونه چرا بهوش نمیام. همه خانوادم رو دیدیم . ازهمه جالب تر این بود که بعد از رفتن خانوادم و وقتی مامانم رفته بود نماز بخونه ، یه پسر اومد از دکتر وضیعتم رو پرسید . بعدم رفت سمت شیشه وبهم نگاه کرد . از چیزی که توی

چشماش دیدم ، حس کردم انگار آرزو داره من هرگز به هوش نیام . وقتی چشمای سرخش رو دیدم ، پشت سرم درد گرفت . نمی دونم چرا احساس می کنم اون خیلی تو اتفاقی که برامون افتاده نقش داره .

_ چرا این حس داری؟

رها:نمی دونم چشماش این حس رو بهم می داد .

_ کیا نظرت چیه؟

کیا: نمی دونم ؛ رها چیزی ازش نفهمیدی ؟

رها: نه .

کیا: شاید یه ربطی داشته باشه . یادته مهران رو که دیدی ، احساس کردی برات اشناس ؟ بعد فهمیدی عشقته ؛ شایدم اینم ربطی بهتون داشته باشه .

یهویی رها با ذوق گفت:

_ سوگل راستی می دونستی راشا ازدواج کرده ؟

_ من می گم این خله باور نمی کنی .

کیا: باور کردم .

رها: بی شعورا خوب یهویی یادم اومد ، ذوق کردم .

کیا: باشه حق باتو ، فقط جیغ نزن .

_ رهایی کدوم دختر فداکاری کرده و داداشت رو به غلامی قبول کرده ؟

رها: وا داداشم به این خوبی . عشقه .

_ اوه یکم از داداشت تعریف کن .

کیا: چشمم روشن ؛ دیگه داداشت رو دیدی، من رو تحویل نمی گیری ؟

رها: تو که عشق منی .

_ می گم بچه این جاستا .

رها: برو گمشو ؛ تو بچه ای ؟

_ ایش پاشید برید تو اتاق .

دوتایی به اتاق رفتن ؛ اما من همش به حرفای رها فکر می کردم . شاید با دیدنش علت مرگم رو بفهمم .

*کیارش*

وقتی رها غیبش زده بود ، داشتم دیوونه می شدم . اما با دیدنش انگار دنیا رو بهم دادن . وقتی سوگل گفت برید تو اتاق ، زود بلندشدم و رها رو دنبال خودم کشیدم . همین که در رو بستم رها بانگرانی گفت:

_ کیا فکر می کنم به رفتن سوگل خیلی نزدیکه .

_ چرا این طوری فکر میکنی؟

رها: نمی دونم . از وقتی اون پسر رو دیدم،احساس می کنم رها ممکن هر دقیقه بره . من نمی خوام رها بره .

_ چرا نمی خوای؟

رها: ما از بچگی تا الان همش با هم بودیم. هیچ وقت هم دیگه رو تنها نذاشتیم . می بینی؟ حتی الانم که روح شدیم ، پیش همیم ، من همیشه درد و دلام و گریه هام رو بردم پیش سوگل ، اون من رو خوشحال کرده . اگه اون بره، من تنها می شم .دیگه خواهری ندارم که باهاش درد و دل کنم .

_ رها ،خانومم ، فکر کن سوگل وقتی روحه ، بیشتر عذاب می کشه. همش می ره پیش خانوادش و وقتی می بینه که نمی تونه کنارشون باشه ناراحت می شه . بعدشم حتی اگه اونم بره من هستم خانوادت هستند .

شروع کرد به گریه کردن . بغلش کردم که اروم زمزمه کرد :

_ نمی خوام ،نمی خوام اون نباید بره.

تو بغلم تکونش دادم تا این که خوابید .

از اتاق بیرون اومدم . سوگل رو مبل نشسته بود . رفتم کنارش که پرسید:

_ رهاکو؟

_ خوابید .

لبخندی زد . برای خودمم جای تعجب داشت که بهش حسودی می کردم . با صداش از فکر اومدم بیرون:

_ کیا باتوام ؛ چرا منو این طوری نگاه می کنی؟

_ چطوری؟

سوگل: عین قاتلا .

یهو گفتم:

_ چرا رها دوست داره؟

چشماش گرد شد و گفت:

_ چی؟

کلافه گفتم:

_ می گم رها چرا دوست داره ؟

یکم مکث کرد . فکرکردم می خواد مسخرم کنه ؛ اما خیلی اروم پرسید :

_ حسودی میکنی؟

نفسمو دادم بیرون وگفتم :

_ آره !

سوگل: می دونی کیا رها من رو دوست داره ،اما عاشقه توه . من و رها از بچگی تا الان باهم بودیم . باهم گریه کردیم ؛ باهم خندیدم ؛ باهم شیطونی کردیم ؛باهم تنبیهمون کردن ؛خلاصه تو یه کلمه همیشه باهم بودیم ؛ اما با تو چند ماه اشنا شده .اما من می تونم عشق رو تو چشمای خواهرم ببینم . کیا یه قول بهم می دی؟

_ چه قولی؟

سوگل: توتنها و اولین عشق رها هستی و تنها پسری که به غیر از راشا و سیاوش وارد زندگیش شدی . قول بده که هیچ وقت دلش رو نشکونی تا از این که دلش رو بهت داد ، پشیمون بشه. قول می دی؟

_ قول می دم

سوگل: مرسی

_ یه سوال دیگه .

سوگل: بپرس .

_ میگم دوست داری دلیل مرگت رو بفمهمی تا بری؟

سوگل: اوایل دوست داشتم اصلا دلیل مرگم رو نفهمم .حتی یه مدت بیخیال شدم ؛ اما وقتی دیدیم من کنارشون نیستم ؛ وقتی می بینم در نبود من عذاب می کشند ، دلم می خواد هر چه زودتر برم .چرا پرسیدی؟

_همین طوری .

سوگل: اهان ،سوال دیگه ای نداری؟

_ نه

بلند شدوگفت:

_رها بیدارشد بگو رفتم جایی و زود برمی گردم .

_ کجا می ری حالا؟

_ امروز اصلا عشقم رو ندیدم . می رم یه سر بهش می زنم و میام .

یه چشمک زد و رفت. دلم براش سوخت . به خاطر این که سهمش از عشقش فقط نگاه کردن بود . بازم من یه امیدی داشتم ؛ اونم خوب شدن رها بود .

رها یک ساعت بعداز رفتن سوگل بیدار شد . همون جور که خمیازه می کشید از اتاق بیرون اومد .گفتم:

_ نمی دونستم دهنت این قدر باز می شه .

رها: هین تو این جایی؟

_ آره.

رها: پس سوگل کجاست؟

_ رفته پیش مهران برمی گرده .

رها: راست می گی؟

باحرص گفتم:

_ آره

رها:اِ ناراحت نشو دیگه . خوب نگرانم .

_ بیخی چی می خوری؟

سوگل: دوتا پیتزا ، یه چیزبرگر ، یه جوجه ،یه همبرگرد ، اخ اخ ه*و*س اش رشته ام کردم .

رها:ابجی مگه گاوی که می خوای این همه بخوری؟

سوگل: باز بهت رودادم ، پررو شدی؟ لقب خودت رو بهم نسبت دادی ؟

رها:سوگل؟

سوگل:رها؟

قبل ازاین که دوباره حرفی بزنن گفتم:

_ نگفتید چی می خورید ؟

سوگل:به جون داداش این قدر گشنمه ، سنگم بذاری جلوم می خورم .

رها:برای منم فرقی نداره .

رفتم سمت اشپزخونه وگفتم:

_ پس نیمرو.

دوتایی باهم گفتن:

_ بازم؟

_ نچ امروز عسلی درست میکنم .

سوگل:

_ زحمتت می شه .

رها: خسته می شی؛ نکن این کارو .

_ نه بابا چیزی نیست که .

داشتم تخم مرغا رو می شکوندم که باصدای بلند ضبط یه متر بالا پریدم . رفتم بیرون بادیدن رها وسوگل از خنده ترکیدم . رها دستاش رو مثل باز کردن لامپ می چرخوند و قر میده . همش موهاش رو می ریخت جلوی صورتش و دوباره با یه حرکت اونا رو پشت سرش میانداخت . سوگلم درحالی که سرش رو تکون می داد ، دستاش رو از دو طرف باز کرده بود و مثل رها دستاش رو می چرخوند . سوگل با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

_ به داش کیا ! بیا وسط غربیگی نکن . بریز هرچی اون قر لامصب رو قرش بده .

دستم رو گرفت و من رو به سالن کشوند و هر دوشون مجبورم کردن عین خودشون برقصم .

به زور از دستشون فرار کردم و به آشپزخونه رفتم . سریع نیمرو رو درست کردم و صداشون زدم:

_ رها ؟سوگل ؟

دوتایی اومدن . صورتشون از هیجان سرخ شده بود.

گفتم:

_ خانوما خسته نباشید .

رها:مرسی اقایی .

سوگل: دستت دردنکنه داش ، ایول داری .

شروع کردن به خوردن . وقتی سیر شدن سریع بلند شدن وگفتن :

_ دستت دردنکنه کیا .

بعدم سریع رفتن . حتی تو جمع کردنشم کمکم نکردن سری به نشونه ی افسوس تکون دادم و ظرفا رو جمع کردم و شستم . از آشپزخونه بیرون رفتم که سوگل گفت:

_ رها رفت بخوابه . توهم برو بخواب ،مزاحم خواب من نشو ؛شبت بخیر .

سریع دراز کشید . برقا رو خاموش کردم و به اتاق رفتم . رها خواب بود . بالشتم رو برداشتم و رو زمین دراز کشیدم . صبح باصدای اروم رها بلندشدم:

_ وای سوگل کیارش زندمون نمی ذاره .

سوگل: احمق ما که روحیم .

رها: اِحواسم نبود.

سوگل: برو بابا تو کلاً شوتی !

چشمامو باز کردو گفتم:

_ چرا شما دو تا رو زنده نذارم ؟

سوگل: هین ! هیچی بابا این رها یه چیز می گه .

_ اهان .

بلند شدم رفتم دستشویی صورتم رو شستم . حوله رو برداشتم که تا صورتم رو خشک کنم اما وقتی حوله رو پایین آوردم ، دیدم که سیاه شده . به صورتم نگاه کردم . با دیدن خودم تعجب کردم . با ماژیک مشکی پیوند بین ابروهام رو تا وسطای دماغ کشیده بود . یه خال بزرگ وسط گونه سمت راستم ، یه خال کوچیک پایینش و ریش و سیبیل بقیه هنر نماییشون بود که رو صورت من بدبخت پیاده کرده بودند .اما هنرشون فقط به کشیدن خال و ریش وسیبیل ختم نشده بود . برام یادگاری هم نوشته بودند . روی گونه سمت راستم نوشته بود "من چه قدر جذابم " روی پیشونیم نوشته بود "کیانازه" . باحرص صورتم رو شستم ؛ اما پاک نشد . یه بار دیگه تکرار کردم ،اما پاک نشد . از دستشویی بیرون اومدم و دادزدم:

_ سوگل،رهاسوگل ؟ رها ؟

رها: جانم ؟

سوگل:هان؟

_ کجایید؟

جلوم ظاهر شدن وگفتن:

_ این جایم .

_ این چیه تو صورتم کشیدین هان؟

سوگل: اِوا ؟ خوشگلت کردم دیگه.

_ تو خیلی غلط کردی . این چه ریختی برام درست کردی ؟

رها: ای بابا چیزی نشده که خوشگلت کرده . این جوری بیشتر به دلم می شینی . اون قیافه زشتت چی بود ؟ به جای این که ازش تشکر کنی، می گی غلط کردی؟ واقعا که ! تا ازش معذرت خواهی نکنی ،باهات حرف نمی زنم .

_ فدای سرم که حرف نمی زنی ؛ به درک که باهام حرف نمی زنی .خوشحالم می کنی حرف نزنی . خانوم ازم می خواد معذرت خواهی کنم . ببین دوستت چه بلایی سرم اورده . حتی پاکم نمی شه .

رهابا بغض ساختگی گفت :

_ واقعاکه! چه قدر بی جنبه ای . یه شوخی بود فقط !

به سمت هال رفت که سوگل پرید جلوش و دستاش رو باز کرد و درحالی که مثلاً گریه می کرد گفت:

_ نه من نمی ذارم به خاطر یه عشق دروغین زندگیت رو نابود کنی .

رها تقلا کرد وگفت:

_ نه ولم کن . من دیگه از این زندگی که پر از دروغه ، خسته شدم . می خوام خودم رو خلاص کنم.

سوگل جلوش رو گرفت و گفت:

_ نه ، نه ، من نمی ذارم . تو تنها کسی هستی که من تو زندگی دارم . نمی تونم اجازه بدم خودت با دستای خودت ،خودت رو بکشی .

صدای گریش رو بلند کرد . رها دستش رو روی صورت سوگل گذاشت و مثلا سعی می کرد بین هق هق هاش حرف بزنه :

_ من زندگیم رو باختم . من خودم نابود شدم . جلوم رو نگیر . دیگه طاقت ندارم .

سوگل محکم بغلش کرد و دوتایی نشستن زمین ومثلا داشتن گریه می کردن .

با حرص گفتم :

_ آه کافیه دیگه ،جمع کنید خودتون رو . این مسخره بازی ها رو برید یه جای دیگه در بیارید .

رها از بغل سوگل اومد بیرون وگفت:

_ آه کیا !

سوگل:ای تو روحت! تموم حسی که گرفته بودیم ،پرید .

رها : بیا یه بار دیگه بریم .

سوگل: بریم .

_ آه بسه دیگه ؛خودتون رو جمع کنید دیوونه ها .

دوتایی باهم گفتند:

_ دیونه خودتی

به طرف اتاقم رفتم و واردش شدم . وای خدا از دست این دوتا دیوونه ! حالا من با این صورت چیکارکنم ؟ وقتی اروم شدم ، از اتاق بیرون رفتم . رها و سوگل عین این بچه های خرابکار که تو خرابکاری مچشون رو گرفته بودن ، نشسته بودن .با دیدنم سریع گفتن:

_ ببخشید .

_ خب بابا حالا نمی خواد قیافه مظلوم به خودتون بگیرید . من که می دونم چه مامورلکی هستید شما تو دوتا .

سوگل: اخ خدا خیرت بده خیلی تحمل کردم دیگه داشتم می مردم .

رها :منم .

سوگل: می گم کیا می خوای به خاطر اشتی کنون شما صورتت رو درست کنم ؟

سریع ومحکم گفتم:

_ نه .

دستاش رو برد بالا و گفت :

_ باشه ، باشه .

مشکوک بهشون نگاه کردم و گفتم :

_ معلوم نیس چه نقشه ای دارید ؟

رها بچگونه گفت:

_به خدا هیچی .

_ نه نمی خواد . شما امروز فقط بشنید و تکون نخورید .

سوگل: نه !

رها : این کار رو باما نکن .

_ همین که گفتم .

رها: زور گو .

یک هفته بود که سوگل فقط سعی می کرد که من و رها بهمون خوش بگذره . از اتاق بیرون رفتم ، دیدم سوگل تنهاست . رفتم کنارش نشستم و صداش کردم :

_ سوگل ؟

سریع دستاشو برد پشتش وگفت:

_ بله؟

_ حالت خوبه؟

سوگل:آره

_ چرا تنهایی ؟ رها کو؟

سوگل: دوباره غیب شد .

_ چرا بهم نگفتی؟

سوگل با گیجی گفت:

_ هان ؟

_ چته ؟ چرا دستات رو بردی پشت؟

باهول گفت :

_ همین طوری .

_ بیار جلو ببینم .

سوگل: نه !

_ بیار!

دستاش رو جلو آورد . تا مچش اصلا دست نداشت.دستش محو محو بود. با تعجب بهش گفتم:

_ دستت کو؟

سوگل: نمی دونم بار دومه که این جوری می شم .

_چرا؟

سوگل: نمی دونم برای چی این جوری شدم . فقط خواهش می کنم به رها نگو .

_ حتما یه دلیلی داره؟

لباش رو بهم فشار داد . گفتم:

_دلیلش رو می دونی؟

سوگل: نه!

_ دروغ نگو .

سوگل:فکر کنم فقط رفتنمه .

_ مطمئنی ؟

سوگل:اره .

_ از کی این طوری شدی ؟

سوگل: از وقتی که رها برای دومین بار رفت بیمارستان و خودش رو دید .

_ یعنی میگی ربطی داره؟

سوگل:نمی دونم ،قول بده به رها چیزی نگی

_ قول می دم .

سوگل:مرسی .

با ظاهر شدن رها، دوباره دستای سوگل ظاهر شدن .

رها با خوشحالی گفت :

_ سلام !

سوگل:چه خوشحالی؟

رها:وای سوگلی چون دارم عمه می شم .

سوگل چشماش گرد شدوگفت:

_ چه سرعت عملی داره این راشا ،چه زود !

رها: کجاش زوده بعداز دوسال خیلم دیره .

سوگل:دروغ ؟ یعنی راشا دوسال ازدواج کرده؟

رها: اره نامرد صبر نکرد من بلند شم بعد ازداوج ....

ساکت شد به خاطر حرفی که زد ؛ اما سوگل با لبخند گفت:

_ خوب بیداری می شی با بچش بازی می کنی . عیبی نداره که .

رها:اما من نمی خوام تنهات بذارم .

سوگل : باید بذاری من برم تا اروم بگیرم . دلت میاد من ناراحت باشم ؟

رها: اما...

سوگل:می خوای ؟

اشکای رها روی صورتش ریخت وگفت:

_ نه .

سوگل دستاش رو باز کرد و رها خودش رو تو آغوش سوگل انداخت . سوگل گفت:

_ نچ نچ ؛ رها بچه ننه شدی ؟چرا گریه می کنی؟ باید خوشحال باشی که من می خوام ارامش پیدا کنم . گریه نکن الان کیا می فهمه چه زرزرویی هستی ، پَسِت می ده ها !

رها:کیا غلط می کنه.


دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

سوگل خندید وگفت:

_خودش این جاست

رها:خوب باشه .

_ بچه پررو .

رها:خودتی .

از بغل سوگل دراومد . سوگل به شوخی گفت:

_ کیا فکر کنم تا چند سال نیاز به فیلم هندی نداشته باشی .

رها با جیغ گفت:

_خیلی بیشعوری من این جا ناراحتم ، اون وقت تو شوخی می کنی بی احساس ؟

سوگل دستاش رو بالا برد وگفت :

_ تسلیم !

بعد اروم زیر لب گفت:

_خدا بهت صبر بده .

مثل خودش جواب دادم :

_مرسی از همدردیت .

رها :بیشعورا ! خیلی بیشعورید .

سوگل:هی وای شنید !

_ بدبخت شدیم .

رها:کر که نیستم ، می شنوم . که بد بخت شدی ؟ برات دارم اقا کیا .

سوگل:خب بابا ، خواستیم حالت رو عوض کنیم .

رها:نمی خواد شما بیشتر حالم رو گرفتین .

_ رها جان تو که این قدر بی جنبه نبودی ؟

رها: خب ناراحتم .

_ الهی بیا بغلم .

بغلش کردم و به سوگل چشمک زدم که خندید وچشمک زد .

وقتی اروم شد از بغلم در اومد . سوگل پرسید:

_ رهایی چیزی نفهمیدی ؟

رها چیزی نگفت که سوگل دوباره پرسید:

رهاجونم چیزی نفهمیدی ؟

بازم چیزی نگفت که سوگل با التماس گفت :

_ رها خواهش می کنم . جون من بگو !

رها دوباره اشک تو چشماش جمع شد :

_ فقط فامیلیش رو فهمیدم .

سوگل:خب ؟

رها:محمدی .

سوگل اسم رو چند بار تکرار کرد:

_ محمدی ،محمدی ...

*سوگل*

اسمش رو چند بار تکرار کردم . یهو سرم تیر کشید ویه تصویر جلوی چشمم اومد . داشتم به رها می گفتم:

_ وای رها من هیچی نخوندم . محمدی منو می کشه .

رها:نه بابا کاری نداره . خب برو بهش بگو نامزدیت بوده ، نتونستی بخونی .

_ قبول می کنه ؟

رها:اره بابا .

محمدی : چی شد خانوما ؟

با دیدن قیافش نفسم بند اومد . با تکون خوردنم وصدا کردنم از رویا دراومدم:

_ سوگل؟ سوگل ؟ابجی؟ توروخدا نفس بکش . سوگل؟

یه نفس بلند کشیدم وگفتم :

_خوبم ،خوبم .

رها باگریه گفت:

_ چی شدی یهو؟

_ داشتم می دیدم من و تو ، باهم ،داشتیم درمورد محمدی حرف می زدیم اما، همین که دیدمش نفسم گرفت .

یهو یه چیر یادم اومدگفتم:

_ راستی یادمه اولین باری که رفتم اون مؤسسه تا مهران رو ببینم ، یه خاطره دیدم که من داشتم به مهران می گفتم که می خوام کلاسم رو عوض کنم . اونم گفت استاد محمدی که خوب تدریس می کنه .

کیا: یعنی می گی هر اتفاقی که افتاده تو اون مؤسسه بوده ؟

_ با دیدن قیافه محمدی این احساس رو می کنم .

رها: فردا باهم بریم مؤسسه ، شاید من یادم اومد .

_ باشه بریم .

رفتم به مهران سر زدم که دیدم روی تخت خوابیده . صورتش خیس بود . دست زدم به صورتش که از داغیش تعجب کردم . به خاطر این که مادر و پدرش رو باخبر کنم قاب عکسم رو که کنار تخت گذاشته بود ، به زمین انداختم که با صدای بدی شکست ؛ ولی کسی نیومد . این بار یکی از ادکلناش رو برداشتم و محکمتر به زمین زدم که این دفعه مادرش وارد اتاق شد و با دیدن وضع مهران پدرش رو صدا زد:

_ محمد ؟محمد؟

باباش با عجله وارد اتاق شد که مامان مهران با نگرانی بهش گفت :

_ محمد بچم داره تو تب می سوزه .

پدر یه بلوز از کمدش برداشت وگفت:

_ این رو تنش کن تا ببرمش بیمارستان .

خودشم رفت تا اماده بشه . مادر جون اروم صداش زد:

_ مهران مادر ؟مهران؟

مهران چشماش رو باز کرد . مادرجون گفت:

_ عزیزم بذار این رو تنت کنم .

مهران یه کم بلند شد به اطرافش نگاه کرد ؛ بعد به جای که من وایستاده بودم خیره شد واروم گفت:

_ سوگل ؟

مادر لباس مهران رو تنش کرد و پدر رو صدازد .پدر اومد دستش رو زیر بغل مهران انداخت وبلندش کرد و اون رو به سمت در برد که مهران برگشت به جای من نگاه کرد .دوباره دنبالشون راه افتادم . پدر خیلی سریع رانندگی می کرد تا به یه بیمارستان رسیدیم . پدر ماشین رو پارک کرد . به سمت مهران اومد وکمکش کرد تا پیاده بشه . با هم وارد بیمارستان شدیم . پدر مهران رو روی صندلی نشوند و به سمت پذیرش رفت .می خواست ترتیب پذیرش مهران رو بده . رفتم کنارش نشستم و همین جور نگاش می کردم که پدر جون اومد و با احتیاط مهران رو بلند کرد و به یکی از اتاقا برد . بهش کمک کرد روی تخت درازبکشه . دکتر اومد و بعد از معاینه یه تب بر بهش داد و بهش سرم وصل کرد .

پدر روی صندلی کناریش نشست . رفتم کنارش نشستم . یاد روزی افتادم که سرما خورده بودم و مهران و سیا مجبورم کردن دکتر برم . دکتر نامردم دوتا امپول برام نوشت که مهران وسیا مجبورم کردن بزنم . بعدش که باهاشون قهر کردم برای منت کشی اومدن .

مهران:سوگلی قهری ؟

.....

سیا:بادوم زمینی من قهره؟

.....

مهران: ای بابا خانومم چه قدر ناز نازی هستی شما .به خاطر خودت بود که مجبورت کردیم امپول بزنی .

باحرص گفتم:

_ حتما به خاطر خودم بود که بهم می خندیدین ؟

سیا:ای بابا سوگل ما کجا خندیدیم ؟

_ پس عمه من بود که داشت از زور خنده دیوار گاز می زد ؟

سیا: هین چه عمه ای داری تو ؛ دیوار گاز می زنه؟

خندم گرفته بود ،اما سعی کردم نخندم . یه لبخند کوچولو زدم که مهران سریع گفت:

_ بیا خندید تموم شد . اشتی ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

_ نخیرم من کجا خندیدیم ؟

مهران:خودم دیدیم .

_ شما چشمات مشکل داره .

سیا:ای بابا حالا اشتی یا نه؟

_ نه !

سیا :بابا مهران برو دوتا امپول بیار بزنیم به خودمون بعد این جا زار بزنیم تا دل خانوم خنک بشه تا و اشتی کنیم . این فقط می خواد مارو سوراخ کنه .

خرسم رو پرت کردم سمتش وگفتم:

_ بیشعور من زار زدم؟

سیا :ای بابا .

مهران:عجب غلطی کردیما . حالا باید منت این بچه رو بکشیم .

سیا:همون رو بگو . ادمم این قدر لوس ؟

جیغ زدم :

_ برید بیرون بیشعورا

دوتایی باهم گفتن:چی شد؟

_ برید بیرون

دوباره دوتایی باهم گفتن:

_هان؟

جیغ زدم :

_ برید بیرون ، برید بیرون

که مامان اومد گوششون رو گرفت و بیرونشون کرد . بهشون غرغر می کرد چرا وقتی مریضم اذیتم می کنن .

با صدای مهران از یاد گذشته دراومدم . یه لبخند تلخ زدم:

_ اب

پدر بلند شد براش یه لیوان اب اورد وکمکش کرد تا بخوره. مهران بعداز این که اب خورد ،خوابید .

بهش نگاه کردم که دیدم راحت خوابیده دوباره یاد گذشته افتادم که مهران وسیا بعداز یک ساعت دوباره اومدن . پوفی کشیدم وگفتم:

_ بازم شما؟

مهران:ای بابا خانومم اومدیم منت کشی .

_ شما مگه بلدید فقط می‌رید رو اعصاب من .

سیا:نه اجی این سری راست راستکی اومدیدم منت کشی .

بعد بهم نگاه کردن و گفتن:

_شروع

پریدن سمتم . سیا دستام رو گرفت و مهران شروع کرد به قلقلک دادنم . شروع به جیغ زدن وخندیدن کردم .

مهران:اشتی یا نه؟

_ نه !

سیا:که نه ؟ مهران بیشتر قلقلکش بده .

_ بیشعور ؛ ولم کنید مامان ،مامان .

همین طور قلقلکم می دادن و منم جیغ می زدم که مامان در رو باز کرد و جیغ زد :

_ چه خبره این جا؟بچم رو ولش کنید .کشتینش .

مهران وسیا سریع ولم کردن که مامان گفت:

_ این بود می ریم از دلش در میاریم ؟هان؟ پدر بچم رو در آوردید . شما نمی گید این بچه سرما خورده ، حالش بده، نباید از شوخی های خرکی باهاش بکنید ؟برید بیرون ببینم

سریع بلند شدن و از اتاق بیرون رفتن . به مامان گفتم:

_ یعنی عاشقتم ننه !

بهم چشم غره رفت و از اتاق بیرون رفت . شونه ای بالا انداختم و روی تخت دراز کشیدم که کم کم خوابم برد .

از خواب که بیدارشدم ، بابا رو دیدم که نشسته روی تخت و نگام می کنه .گفتم:

_ سلام باباجونی ؛ تازه اومدی ؟ خسته نباشی .

بابا:سلام دختر قشنگم .سلامت باشی بابا جان .

لپش رو ب*و*س کردم که گفت:

_ دختر بابا چیکار کردی این دوتا شازده هنوز از در نیومدم تو، کلی منت کشی کردن تا بیام با تو حرف بزنم ؟

_ اِ بابایی من کاری نکردم . اونا مجبورم کردن امپول بزنم .

بابا:حالا دختر قشنگم این دفعه به خاطر من ببخششون ؛ باشه ؟

_ باشه .

بابا پیشونیم رو ب*و*س کرد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت. در رو باز کرد که مهران وسیاوش روی زمین افتادن .مهران سریع نشست وگفت:

_ سیا این جا کجاست؟

سیاوش:نمی دونم مهی این جا کجاست؟ما کجاییم؟

بابا سری تکون داد و گفت:

_ دخترم پیشیمون شدم .نمی خواد ببخشیشون .

دوتایی گفتن:

_ بابا ؟

بابا:زهرمار بیشعورا .

این رو گفت و بیرون رفت . شروع به خندیدن کردم که اخم کردن وگفتن:

_ ببند نیشت رو .

لبم رو جمع کردم ؛ اما دیدن قیافشون دوباره خندیدم که بهم چشم غره رفتن و از اتاق بیرون رفتن . صدای منت کشیشون می اومد . رفتم بیرون که بابا با دیدنم گفت:

_ سوگل بابا برو مگس کش بیار مثل این که مگس تو خونه زیاده .

سیاوش: اِبابا همین کار رو کردی که این بادوم زمینی قهر می کنه .

مهران اروم به سیاوش گفت:

_ قدیما می گفتن مامان رو ببین ، دختر رو ببر. الان باید گفت پدر رو ببین ، دختر رو ببر . دوتاشون مثل هم لجباز .

بابا:چیزی گفتی مهران جان؟

مهران:م...من....ن...نه ....حرفی نزدم

بعدم پوفی کشید که بابا گفت:

_ امیدوارم همین طور باشه .

مهران:همین طوره باباجون .

اروم به بابا گفتم:

_ بابایی ؟

بابا:جونم ؟

به مهران وسیاوش که مثل بچه مظلوما نشسته بودن اشاره کردم . یه نگاه بهشون انداخت و دوباره نگام کرد که چشمام رو مظلوم کردم که گفت:

_ خوبه خوبه نمی خواد برای من مظلوم بشین . به خاطر سوگل این بار رو می بخشمتون ولی فقط یه بار دیگه دخترم رو اذیت کنین و فال گوش وایستید من می دونم شما .

مهران وسیاوش:چشم .

بابا:افرین

یه نگاه به مهران کردم که دیدم اروم خوابیده . دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که دیدم تب نداره . خداروشکر داروها اثر کرده بود . صورتش رو ناز کردم و سرم رو گذاشتم روتخت و چشمام رو بستم . صبح که بلند شدم ، نه مهران بود ؛نه پدرجون . چشمام رو بستم و رفتم خونشون که دیدم با خیال راحت روی تخت دراز کشیده . کنار تخت نشستم و نگاش کردم .

*کیارش*

یک هفته بود که سوگل این جا نیومده بود . رها که کل روز کارش گریه وزاری شده بود. همش می گفت ابجیم رفت . ابجیم رفت . با صدا کردنش پوفی کشیدم . حتما می خواد بپرسه ابجیم کو :

_ کیارش ؟

_ بله ؟

رها:می گم من یه سر برم خونه مهران اینا .

_ برای چی؟

رها:ببینم سوگل اونجاست یانه .

پوفی کشیدم وگفتم:

_ اگه خیالت رو راحت می کنه برو .

رها: پس من می رم ؛ فعلا .

از دور ب*و*س فرستاد ورفت . رو مبل دراز کشیدم که صدای در اومد . وای خدای من این کیه دیگه ؟ بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم . چشمام از دیدنش باز شد و گفتم :

_ عمه خانوم ؟

بدون گفتن حرفی من رو کنار زد و خودش وارد خونه شد .

عمه خانوم:چیه؟ نمی تونم خونه برادر زادم بیام ؟

_ نه نه خیلی خوش اومدین .

عمه خانوم:خیلی شبیه باباتی؛ اما اخلاقت اصلا بهش نرفته . بابات حداقل بلد بود به مهمون تعارف کنه که بشینه .

هول شدم وگفتم:

_ بفرمایید بشینید ؛خونه خودتونه .

نشست و گفت:

_اومدم این جا تا تکلیفت رو مشخص کنم ...

_ جان؟

عصاش رو زد زمین وگفت:

_ وسط حرفم نپر .

_ چشم، بفرمایید .

عمه خانوم : برای یه پسر به سن تو تنهایی خوب نیس. می خوام برات زن بگیرم یا اگه قبول نکنی باید بیای کنار من زندگی کنی .

_ جان ؟ عمه خانوم الان من اصلا امادگی ازدواج ندارم . همین که من خونه دارم اخه.....

اخم کردو گفت:

_ روحرف من حرف می زنی ؟

از بچگی ازش می ترسیدم . سریع گفتم :

_ نه عمه خانوم ، من که جرات ندارم .

بلند شدوگفت:

_ خوبه ،هی پسر اتاق من کجاست؟

_ بفرمایید نشونتون بدم .

به وسایلش اشاره کرد ؛ همه رو برداشتم وبه سمت اتاق مهمان رفتم و همون جا وسایل عمه خانوم رو گذاشتم .عمه خانوم وارد اتاق شد و در رو محکم پشت سرش بست . پوفی کشیدم و به آشپزخونه رفتم تا یه چیزی درست کنم برای ناهار بخوریم ، که رها ظاهر شد و گفت :

_ سلام عزیزم

_ سلام رها خانوم، چیه خوشحالی ؟

رها:چرا نباشم سوگل فعلا هست .

_ اِ پیداش کردی؟

رها:گم نشده بود . مهران حالش بد بود، پیش اون بود .

_ خوبه دیگه گریه هات رو نمی بینم .

رها: کیا تو این یه هفته خیلی اذیتت کردم ؛ ببخش .

اومدم جواب بدم که صدای عمه خانوم اومد:

_ کیا با کی حرف می زنی ؟

بهش نگاه کردم وگفتم:

_ با هیچکی عمه خانوم ؛ باخودم .

عمه خانوم: مطمئنی ؟

_ بله

عمه خانوم: ادم مگه باخودش حرف می زنه؟ می دونی چه قدر صدات کردم، جواب ندادی ؟مجبور شدم این همه راه بیام .

_ ببخشید حالا چی کار داشتید؟

عمه خانوم :اب می خواستم .

_ جان؟

عمه خانوم:هی پسر چرا چشمات رو گرد می کنی ؟ توقع نداری که من بااین سنم پاشم برای اب خوردن این همه راه بیام ؟حالا سریع باش یه لیوان اب برام بیار .

بعدم رفت رها پرسید:

این کی بود؟

_ عمه بابام .

رها:هین مگه زندس ؟ نکنه اینم روحه ؟

خندم گرفت ؛ اما از ترس عمه خانوم نخندیم :

_ نه بابا روح چیه ؛ عمه خانوم از منم سرحال تره .

رها:وای این که الان باید فسیل می شد .

جلو خندم رو گرفتم وگفتم :

_ من یه لیوان اب ببرم تا عمه خانوم نیومده .

رها:اره اره برو .

وارد اتاق شدم و سینی رو روی میز گذاشتم . عمه خانوم با اخم نگام می کرد . اب دهنم رو قورت دادم وگفتم:

_ عمه خانوم چیز دیگه ای نمی خواین ؟

عمه خانوم:نه می تونی بری .

سریع از اتاق بیرون اومدم و یه نفس راحت کشیدم. پیش رها رفتم که دیدم رو مبل دراز کشیده وخوابیده . دلم نیومد بیدارش کنم. بعداز یک هفته راحت خوابیده بود. رومبل رو به روش نشستم و بهش نگاه کردم تا این که خوابم برد .

با تکون های شدیدی که می خوردم ، از خواب بیدارشدم . عمه خانوم رو بالاسرم دیدم. :

_ هی پسر ! تو مگه اتاق نداری که این جا می خوابی ؟

خمیازه کشیدم و گفتم :

_ نفهمیدم چطوری خوابم برد .

با عصاش زد به پام وگفت :

_ خواب دیگه بسه ؛ پاشو میز رو بچین .

رها:این عمه خانوم چه قدر گشاده ؛ بیدارت کرده تا میز رو بچینی . خودش نمی تونه ؟

لب پایینم رو گاز گرفتم که عمه با داد گفت:

_ یالا دیگه !

بلند شدم و به آشپز خونه رفتم . میز رو چیدم و عمه خانوم رو صدا زدم:

_ عمه خانوم بفرمایید.

وارد آشپزخونه شد و کنار صندلی واستاد وبا چشم به صندلی اشاره کرد که رها گفت:

_ باورم نمی شه . تا این قدر ؟

سرم رو پایین انداختم تا با دیدن چشمای گردش خندم نگیره . عمه خانوم نشست و رها دوباره گفت:

_ نچ تشکرکردن بلد نیس ؟

پوفی کشیدم و نشستم و شروع به غذا خوردن کردم . عمه خانوم هم درمورد ازدواج و سرسامون گرفتن و دخترایی که واسم در نظر گرفته بود ،حرف می زد و رها فقط حرص می خورد . عمه خانوم تا موقعی که غذاش تموم بشه ،حرف زد . بعداز این که غذاش تموم شد، از آشپزخونه بیرون رفت . رها اومد حرفی بزنه که صدای سوگل اومد:

_ اهای اهل خونه کجایید؟عشقتون اومد .

رها:وای سوگل !

این رو گفت و سریع بیرون رفت . صدای سوگل می اومد :

_ رها این خانومه کیه؟

رها:عمه بابای کیا .

سوگل :جان این مگه نباید فسیل باشه؟

اوف خدایا ! رها کم بود ، سوگل هم اضافه شد .

تازه از دانشگاه برگشته بودم . در خونه رو باز کردم و وارد شدم که سوگل جلوم ظاهر شدوگفت:

_ کیا خوب شد اومدی .

_ چرا ؟

سوگل: هیچی بابا عمه خانوم دارن درمورد ازدواج تو با خانوم کشمیری حرف می زنه ، رها دیوونه شده ،ولش کنی عمه خانوم و سکینه رو خفه می کنه .

_ یا ابوالفصل سکینه مگه هست ؟

سوگل: اره کثافت همچین لفظ قلم حرف می زنه ، ادم فکر می کنه بچه ناف تهرانه .

_ اوف کی حوصله اینا رو داره؟

سوگل: اونا رو بیخی ؛ رها رو بچسب .

همون دقیقه رها ظاهرشد. با دیدنم با بغض گفت:

_ کیا ؟

دستام رو باز کردم و اون رو تو آغوش گرفتم . اروم گفتم:

_ خانومم چرا گریه می کنی؟من که حاضر نیستم تو رو با دنیا عوض کنم . عمه خانوم هر کاری دلش می خواد بکنه ، مهم اینه که من تو رو دوست دارم .

رها سرشو بلند کرد:

_ اما من مشخص نیس که به هوش بیام یا نه .

_ من مطمئنم به هوش میای . باهم ازدواج می کنیم ؛ بچه دار می شیم .

سوگل:اوه تا کجا رفتی . بذار اول به هوش بیاد، بعد تا این مرحله برو . راستش رو بگو اسمشون رو انتخاب کردی ؟

رها :خیلی بیشعوری همیشه مزاحمی .

سوگل:هیس خیلی وقت بود فیلم هندی ندیده بودم .

رها :کثافت !

عمه خانوم:کیا؟

هر سه به داخل خونه رفتیم . رو به عمه خانوم گفتم:

_ سلام عمه خانوم .

به خانوم کشمیری و سکینه گفتم:

_ سلام ؛خیلی خوش اومدید .

خانوم کشمیری:سلام پسرم ممنون .

سکینه با عشوه خرکی گفت:

_ سلام اقا کیارش ؛ ممنون ،خوبید ؟

رها: زهرمار خرس قطبی ؛ به توچه خوبه یا نه ؟

_ ممنون

رو کردم به عمه خانوم وگفتم :

_ عمه خانوم من خیلی خستم شما رو با مهموناتون تنها می ذارم .

عمه خانوم:برو پسرم .

تعجب کردم ؛پسرم ؟! این که تا دیروز می گفت هی پسر ، حالا شدیم پسرم ؟ با نگاه چپ چپ رها به اتاق رفتم .

با شنیدن صدای خداحافظی و بسته شدن در از اتاقم بیرون اومدم . عمه خانوم با دیدنم گفت:

_ چه خانواده ای ! فقط کم مونده بود اسم اجدامون رو در بیارن .

_ پس چرا دعوتشون کردی؟

عمه خانوم :من دعوتشون نکردم که ؛ اول دخترش اومد در زد .با دیدنم پرسید شما کی هستی؟ منم بهش گفتم که عمه ی تو هستم . سریع رفت در خونشون رو زد و وقتی مادرش اومد تمام قضیه رو گذاشت کف دست مادرش .مامانِ هم اومد سفت بغلم کرد . بعد اومدن تو . اخ تموم استخونام درد می کنه . مادرِ همچین بغلم کرد که نگو ؛ نمیگه سنی ازم گذشته جون ندارم .

سوگل: منظور عمه جون همون فسیل خودمونه .

اروم زیرلب گفتم :

_ خفه شو .

رها:چرا خفه شه ؟ این عمه خانوم تا بچت رو نذاره بغلت ، ولت نمی کنه .

اوف خدایا !

عمه خانوم : هی پسرا! فردا جایی نرو که می خوایم بریم خواستگاری .

تعجب کردم ؛ اما با صدای سوگل که رها رو گرفته بود به خودم اومدم:

_ هی کیا یه چیزی بگو . الان رها عمه خانوم رو خفه می کنه .

رها: نه ، ولم کن برم خفش کنم . ببینم بعد برای کی می خواد بره خواستگاری ؟

سریع گفتم:

_ نمیشه

عمه خانوم :چی ؟چرا؟

سرمو انداختم پایین وگفتم:

_ من یکی دیگه رو دوس دارم .

عمه خانوم:چی؟

_ عمه خانوم من یکی رو دوست دارم .

عمه خانوم :پس این طور پس یه قرار بذار تا من ببینمش. فردا ناهار دعوتش کن .

_ نمی شه . نمی تونه بیاد .

عمه خانوم: اگه خونه نمیاد ، بریم رستورانی ، جایی هان ؟

_ نه عمه جون ،اصلا نمی تونه بیاد .

عمه خانوم: یعنی چی؟ درست بگو ببینم منظورت چیه ؟

_ عمه خانوم الان پنج ساله که تو کماست . برنمی گرده عمه جون ؛ من خیلی دوسش دارم ؛اما اون می خواد من رو تنها بذاره . اگه بره من چیکار کنم؟ عمه خیلی دوسش دارم .

عمه خانوم سرم رو بغل کرد و گفت:

_ درست می شه پسرم ؛ همه چی درست می شه .

موهام رو ناز کرد . دیدم که سوگل رها رو بغل کرده و هر دوتاشون دارن گریه می کنن . چشمام رو بستم .

*سوگل*

همش تقصیر منه . اگه من نبودم ، رها حالا برگشته بود . همش تقصیر منه ! رها رو اروم کردم و بردم اتاق کیارش ،خوابوندمش ؛ پیشونیش رو ب*و*س کردم . از اتاق که بیرون اومدم ،کیارش همون طوری که پایین پای عمه خانوم نشسته بود وسرش تو بغل عمه خانوم بود ، خوابیده بود وعمه خانوم هم داشت موهاش رو ناز می کرد؛ تا این که اهی کشید وگفت:

_ همه چیزدرست می شه جونم . خدا نمی ذاره به بنده خوبش سخت بگذره . همه چیز خوب می شه فقط صبر کن .

اروم لب زدم :

_ خداحافظ .

چشمام رو بستم و به مؤسسه رفتم .

می خواستم به کلاس مهران برم تا ببینمش که یه دفعه با شنیدن صدای دو نفر از کلاس رو به رویی ، خشکم زد . صداش توی سرم می پیچید :

_ من دوست دارم لعنتی چرا نمی فهمی؟ تو مال منی ؛ نمی ذارم مهران تو رو از من بگیره .تو فقط مال منی ! می فهمی؟مال من!

سریع وارد کلاس شدم . با دیدن قیافش ، خاطراتم یادم اومد ؛ از گوشی مهران برام اس اومد که "خانومم بعداز کلاسم به طبقه سوم بیا ، برات سورپرایز دارم .

بعد از تموم شدن کلاسم ، سریع به طبقه بالا رفتم . هنوز مهران نیومده بود ، منتظرش بودم که یه دفعه استاد محمدی رو دیدم که به جای مهران از پله ها بالا میاد . تعجب کردم و ازش پرسیدم:

_ شما این جا چیکارمی کنید ؟ من منتظر مهرانم ؛ اس داد که کارم داره .

گفت:

_ کار من بود ؛ من بهت اس دادم .

باتعجب ازش پرسیدم :

_ چرا استاد ؟خب می گفتید تو کلاس می موندم ؛ این مسخره بازی ها چیه؟

باعصبانیت دستش رو انداخت دور کمرم وگفت:

_ اگه می گفتم می موندی یا زود می رفتی تا اون نامزد اشغالت رو ببینی ؟

با عصبانیت گفتم:

_ اولا دستتون رو بردارید ؛ بعدشم شما در حد مهرانم نیستین که بهش می گین اشغال ،اشغال خودتونید که نامزد دوستتون رو بغل کردید . دستتون رو بردارید .

محمدی:وای سوگل ، وای سوگل ! من دوستِ دارم . این همه کار کردم تا بفهمی ؛ حتی به دوست عوضیتم گفتم که بهت بگه منِ خر دوست دارم .اون وقت تو رفتی با دوستم نامزدی کردی. ازش جدا شو دختر ؛ دنیا رو به پات می ریزم .

_ چـــ.ی چـــ.ی چی می گی ؟ تو رو خدا دستتون رو بردارید .این چرت و پرتا رو تموم کنید .

محمدی: من می گم دوستِ دارم ؛تو می گی چرت پرت ؟

_ استاد تو رو خدا ولم کنید . مهران منتظرمه .

محمدی:من دوست دارم چرا نمی فهمی؟

_ استاد تمومش کنید .خواهش می کنم .

_ تو مال منی ! نمی ذارم مهران تو رو از من بگیره .

_ استاد من مال شما نیستم . شوهر من ، عشق من ، مهرانه . خواهش می کنم تمومش کنید . خواهش می کنم ولم کنید .

_ تو مال منی می فهمی ؟مال من!

زمزمه کرد : مال من.

انگار بهم برق وصل کرده بودن . خشکم زد ؛ اما بعد سریع شروع به تقلا کردم . به سینش مشت زدم تا ولم کنه ؛ اما بیشتر حریص می شد . داشتم نفس کم می اوردم که صدای جیغ رها بلند شد و به دنبال اون مشت هایی بود که رها به محمدی می زد تا منو ول کنه .خدا روشکر کردم که رها اومد ؛ اما محمدی یه لحظه دستش رو عقب برد تا رها رو دور کنه و هم چنان به کارش ادامه می داد . با صدای افتادن چیزی ولم کرد و برگشت تا ببینه پشت سرش چه اتفاقی افتاده ؛ رها رو دیدم که باسرخونی روی زمین افتاده . اروم گفتم:

_ رها؟

تا خواستم داد بزنم ،محمدی دستش رو روی دهنم گذاشت و برگشت به رها نگاه کرد . با بی حالی دست و پا می زدم تا ولم کنه ،اما از ترس بیشتر فشار می داد تا این که کم کم چشمام بسته شد.

اشکام روی صورتم می ریختن . اخ !! رها به خاطر من این اتفاق براش افتاد. وای خدای من ! آروم آروم عقب رفتم تا راه برگردم که یه دفعه دیدم تو بیمارستان ،جلوی ای سی یو، هستم . رها وسط راهرو وایستاد بود و کیارش عصبی به دیوار تکیه داده بود . خاله (مامان رها) تو بغل مامانم داشت گریه می کرد . بابا داشت عمو (بابارها) اروم می کرد راشاو سیاوش توی راهرو مدام قدم می زدند . نزدیک کیارش رفتم وبهش وگفتم:

_ چی شده؟

کیا: برنمی گرده . هرچه قدر اصرار می کنم برنمی گرده ؛ اگه الان برنگرده واسه همیشه از دستش می دم .

پیش رها رفتم که بابغض گفت:

_ سوگلی من نمی دونم داره چی می شه ؛ از خواب که بیدار شدم ، نصف تنم محو شده بود . بعد اومدم این جا ؛ یه نیروی داره منو می کشه سمت جسم .

بابغض خندیدم وگفتم:وای چه خوب ! پس وقتشه برگردی.

رها:اما من نمی خوام تنهات بذارم . نه نه!من نمی رم .

_ نه تو باید بری . نگاه کن همه منتظر هستن که تو برگردی. نگاشون چه قدر ناراحتن ؛تو باید بری . تو دنیا ادما با کیا ازدواج کنی ، بچه دار بشی ،بیای پیش من .

به همه نگاه کرد و گفت :

_ نه

سرشو تکون دادو بلند تر گفت:

_ نه نه نه

صدای سوت دستگاه بلندشد . خاله با ناله خدا رو صدا می زد . راشا زانو زد و سرش رو روی زمین گذاشت . عمو باصدای بلند گریه می کرد. کیا به در زل زده بود . نه نباید این اتفاق می افتاد ؛ رها باید برمی گشت . با عجله وارد اتاق شدم که دیدم دکتر دستگاه شوک رو کنار گذاشت وداشت زمان مرگ رو اعلام می کرد . رفتم کنار گوشش و با گریه گفتم:

_ رها ؟ ابجی گلم ؟ توروخدا برگرد . تو رو جون سوگل برگرد . دوست داری من تو آتیش عذاب وجدانم بسوزم ؟ دوست داری همش با این فکر که تو به خاطر من مردی ،عذاب بکشم ؟ برگرد. به همه بگو چه اتفاقی افتاد . نذار

الکی بمیرم . به مهران بگو دوسش دارم . رها ، تورو خدا بیدار شو ؛ من همه ی امیدم به تو ،تو رو به جون سوگل برگرد .

تا دکتر گفت دستگاه رو ازش جدا کنید ، دستگاه شروع کرد به کار کردن و علائم حیاتی رو نشون دادن . چشماش رو باز کرد و دوباره بست. سریع رفتم بیرون بلند داد زدم :

_ کیا برگشت برگشت .

کیا روی زمین زانو زد و گفت :

_ خدا روشکر ،خداروشکر

همون لحظه یکی از پرستارا از اتاق بیرون اومد وخبر به هوش اومدن رها رو داد .

بعداز مطمئن شدن از خوب بودن حال رها ،به خونه رفتم . عمه خانوم با دیدنم گفت:

_ کجا بودی؟

یهویی بغلش کردم وگفتم :

_ عمه خانوم ،خانومم چشماش رو باز کرد.

عمه محکم زد پشتم وگفت:

_ من که گفتم امیدت به خدا باشه.

بعد به شوخی اضافه کرد:

_ هی پسر جون من پیرزن رو ول کن ؛ استخونام همشون شکست . برو خانومت رو محکم بغل کن.

ولش کردم وگفتم:

_چشم هر چی شما بگی .

سری واسم تکون داد و به اتاقش رفت . از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم .

سه روز بود که عمه خانوم به زور تونسته بود من رو توی خونه نگه داره . همش می گفت :

_ زشته بری اون جا چی بگی؟

ولی وقتی کلافه بودنم رو دید گفت :

_برو

من سریع ازخونه بیرون زدم و یه دسته گل گرفتم و به بیمارستان رفتم . از پذیرش شماره اتاقش رو پرسیدم . بعداز تشکر کردن به سمت اتاقش رفتم. جلوی در مکثی کردم و یه نفس عمیق کشیدم ؛ در زدم و به آرومی وارد اتاق شدم .

همگی دورش جمع شده بودن .رها با دیدنم یه لبخند قشنگ زد وگفت:

_ کجا بودی کیا؟ نمی دونی چه قدر منتظرت بودم .

همگی با تعجب نگام کردن . لبخندی زدم و گفتم :

_ نخواستم مزاحم جمع خانوادگی بشم.

بهم لبخند زد. گل رو به دستش دادم که بلافاصله اون رو بویید و تشکر کرد . با سوال مادرش تازه به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم :

_ دخترم ایشون کی هست ؟

رها راحت گفت :

_عشقم .

داشتم با چشمای گرد شده نگاش می کردم که یکی از پسرا گفت:

_ تا اون جایی که من یادم میاد عشقی نداشتی ؟

خواستم چیزی بگم که دختری که کنارش بود گفت:

_ راشا عزیزم همیشه که ادم همه چیزش رو نمی گه بعضی چیزا رازه .

رها: افرین زن داداش ؛ خوشم اومد.

خانومی که کنار مادر رها بود ،با من من گفت:

_ رها جان می دونم الان جاش نیست ، اما یادت میاد اون روز چه اتفاقی افتاد؟

همه ساکت شدن . به رها نگاه کردم که سرشو انداخت پایین وگفت:

_ نه خاله جون چیزی یادم نمیاد .

خاله :باشه عزیزم .

همه ساکت بودن که رها گفت:

_ می شه چند دقیقه من و کیا رو تنها بذارین ؟

همگی که رفتن رها پرسید :

_ سوگل رو دیدی ؟

با ناراحتی گفتم :

_ بعد از این که به هوش اومدی ،دیگه ندیدمش.

یه قطره اشک از چشماش ریخت وگفت :

_ کیا صداش تو گوشمه که می گفت به همه بگو چه اتفاقی افتاده ؛ اما اصلا اون روز رو یادم نمیاد.

دستم رو دور شونش انداختم و سرش رو روی سینم گذاشتم و گفتم :

_ عیبی نداره خانوم یادت میاد .

آروم گفت :

_ دلم براش تنگ شده . دیگه نمی بینمش .

چیزی نگفتم و گذاشتم راحت گریه کنه . وقتی خالی شد ، از تو بغلم درش اورم و صورتش رو بین دوتا دستام گرفتم وگفتم :

_ اروم شدی خانوم ؟ می دونی سوگل خیلی دوستِ داشت. هر وقت ناراحت بودی سعی می کرد خوش حالت کنه؛ الان که تو ناراحتی ، اونم ناراحت می شه .

اون راضی به ناراحتی هیچ کس نبود . بعدشم مهم اینه که سوگل همیشه تو قلبت می مونه.

بعدم پیشونیش رو ب*و*س کردم که در باز شد و پرستار گفت:

_ اقا وقت ملاقات تموم شده .

به رها کمک کردم که دراز بکشه . بعد خم شدم و یه بار دیگه پیشونیش رو ب*و*س کردم و گفتم :

_ با این که دلم نمیاد تنهات بذارم ، اما مجبورم برم . ولی فردا بازم پیشت میام .

رها : باشه منتظرتم .

لباسش رو مرتب کرد که در باز شد و مادرش وارد شد . خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم .

یک هفته از مرخص شدن رها گذشته بود . تموم خانواده حضور رها پیش من ، کنار اومده بودن . امروز قرار بود باهم بیرون بریم . با خوردن چند ضربه به شیشه ماشین به خودم اومدم و شیشه رو پایین کشیدم و با خنده گفتم :

_ بفرمایید خانوم ؟

رها: ببخشید عشق من رو ندیدید؟

_ عشق تو، اونیِ که خیلی خوشتیپه ؟

رها:نچ اونی که خیلی خود شیفتس .

اعتراض کردم وگفتم:اِ من کجا خود شیفته هستم . نمی شد یه کم ازم تعریف کنی ، دلم خوش بشه ؟

در رو باز کردو سوارشد وگفت:

_ نچ پررو می شی .

_ هی خدا همه همسر دارن ، ما هم داریم .

رها:می دونم عزیزم از خداته که من مال توام .

_ نه بابا ؟

رها:جون تو

_ جون خودت بچه پررو .

رها:کیا من دیشب یه چیزی یادم اومد .

_ چی؟

رها:این که قرار بود با سوگل بریم مؤسسه ای که باهم می رفتیم .

_ می خوای الان باهم بریم ؟

رها: می شه ؟

_ چرا نشه خانوم؟ فقط کافیه شما امر کنی.

لبخندی زد و چیزی نگفت . تا خود مؤسسه ساکت بود . جلوی مؤسسه پارک کردم وباهم پیاده شدیم و به سمت مؤسسه رفتیم . وارد مؤسسه که شدیم دیدم رها دستش رو روی سرش گذاشته . ازش پرسیدم :

_ رها چی شد ؟ خوبی ؟ می خوای بریم ؟

رها:خوبم ، خوبم .بریم طبقه دوم .

با هم به طبقه دوم رفتیم . رها به دور و اطرافش نگاه می کرد و گریه می کرد . یه دفعه به راه پله های منتهی به طبقه سوم زل زد و رنگش پرید و روی زمین نشست . سریع خم شدم و گفتم:

_ چی شد رها؟حالت بد شد ؟

حرفی نزد که این بار بلند تر گفتم :

_ یه چیزی بگو .

رها:کیا بریم.

زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم . آروم از پله ها پایین می رفتیم . سریع از مؤسسه بیرون اومدیم . به رها کمک کردم که سوار ماشین بشه. خودم هم سوار شدم . ماشین رو روشن کردم . رها داشت گریه می کرد . آروم ازش پرسیدم:

_ رها عزیزم ، نمی خوای بگی چی شد؟چرا حالت یهویی بد شد ؟

رها :کیا یادم اومد ؛ یادم اومد تو اون روز لعنتی چه اتفاقی افتاد .

_ واقعا ؟

رها : آره ؛ باید هرچی سریع تر به سیاوش ومهران بگم .

گوشیش رو در آورد تا زنگ بزنه که دستم رو روی دستش گذاشتم وگفتم:

_ رها صبر کن اول بریم خونه من ؛ تو که یه کم آروم شدی ، زنگ می زنم اونا هم بیان .خب؟

آروم ومظلوم گفت :

_ باشه .

تا خونه گریه کرد. بهش کمک کردم وبردمش داخل و روی مبل نشوندمش . به آشپزخونه رفتم و براش آب آوردم و بهش گفتم :

_ بیا عزیزم ؛ بیا اینو بخور آروم بشی .

آب رو گرفت و خورد . همون لحظه عمه خانوم از بیرون اومد و با دیدن رها گفت:

_ چی شده کیا؟ چرا رها گریه می کنه ؟

_ عمه جون چیزی نیس شما لطف کنید برید داخل آشپزخونه، منم میام به شما توضیح می دم .

اومد تو گفت:

_ کیا چیکارش کردی که دختر داره گریه می کنه؟

_ هیچی بابا ، فقط یادش اومد که چه اتفاقی برای دوستش افتاده .

عمه خانوم که از همه چیز خبر داشت گفت :

_ آخی الهی ! حتماً خیلی ناراحت شده . من برم پیشش .

عمه خانوم رفت پیشش و شروع کرد به آروم کردن رها . با صدا زدن رها از آشپزخونه بیرون اومدم :

_ جانم؟

رها: به سیاوش و مهران زنگ می زنی ؟

_ آره الان .

زنگ زدم به سیاوش و گفتم که رها یادش اومده که چه اتفاقی افتاده ، گفته بگم تو سیاوش بیان.

سیاوش گفت که الان میان . بعد آدرس رو گرفت. یک ساعت بعد صدای زنگ زدن اومد . در رو باز کردم و منتظر شدم که بیان . دوتاییشون اومدن . به داخل دعوتشون کردم . با هم پیش رهارفتیم که رها بادیدن سیاوش گریه کرد و گفت:

_ سیاوش ؟

سیاوش بغلش کرد وبا صدای لرزونی گفت:

_ جان سیاوش ؟ راسته رها که یادت اومده چه بلایی سر سوگلم اومده ؟

رها : آره

عمه خانوم بلند شد و به اتاق رفت .من و مهران هم روبه روشون نشستیم که رها گفت:

_ اول بگید چطوری ما رو پیدا کردید؟

مهران:راشا پیداتون کرده بود . تعقیبتون کرده بود ؛اما وقتی دید ازتون خبری نشد ، میاد تو مؤسسه از نظافت چی می پرسه که شما رفتید یانه ، نظافت چی می گه که دیده تو رفتی بالا ؛ راشا هم به سمت طبقه دوم می ره ؛ وقتی می بینه ازتون خبری نیس و این که نظافت چی دیده که رفتی بالا ، میره طبقه سوم وبا جسم خونی تو...

یه کم مکث می کنه و با بغض ادامه می ده :

_ و جسد سوگل روبه رو می شه .

رها شروع به حرف زدن کرد:

_ یه مدت بود که استاد محمدی از عشقش به سوگل بهم گفته بود و ازم می خواست که بهش بگم ؛ اما من که دیدم سوگل عاشق مهرانه ، چیزی بهش نگفتم تا ذهنش درگیر نشه . فکر می کردم استاد محمدی فراموش می کنه ، اما نکرده بود . وقتی شما نامزد کردید ،هیچ کس نمی دونست . اون روزی که استاد محمدی فهمید که شما دوتا نامزد کردید ، قبلش می خواست به سوگل اعتراف کنه . اومد و بهم گفت که امروز می خواد به عشقش اعتراف کنه. صبر نکرد که بهش بگم سوگل با مهران نامزد کرده . وقتی شما رو دست تو دست دید و مهران بهش گفت نامزدید، دیدم چطوری برق از نگاش رفت . اون روز دلم واسه اون آشغال سوخت . فکر می کردم دیگه سوگل رو فراموش می کنه ، اما اون از سوگل دست نکشید . اون روزی که اون اتفاق افتاد ، از گوشی مهران برای سوگل اس اومد که "خانومم بعد از کلاسم بیا طبقه سوم برات سوپراز دارم" . سوگل بعداز کلاس به طبقه سوم رفت . من اومدم که به خونه برگردم ، که دیدم مهران داره سوار ماشین می شه. تا خواستم صداش کنم ،رفت . نگران سوگل شدم . رفتم بالا دیدم که استاد محمدی داره به زور سوگل رو م*ی*ب*و*س*ه . رفتم سمتش و سعی کردم از سوگل جداش کنم ؛ اما هلم داد و خوردم زمین

مهران یهویی بلند شد .صورتش سرخ سرخ بود ، با خشم گفت :من اون آشغال رو می کشم .

بعد به سمت در دوید و بیرون رفت . با سیاوش و رها دنبالش رفتیم . سوار ماشین شد و با سرعت به سمت خونه محمدی رانندگی می کرد . ماهم پشتش می رفتیم . جلو در خونه محمدی پارک کرد . محمدی که داشت بیرون می رفت با دیدنش گفت:

_ به آقا مهران !! چه عجب یه سر به ما زدی .

مهران بدون حرف به صورتش یه مشت زد . سریع پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم . محمدی با دیدن رها رنگش پرید و ازترس سرجاش خشک شد . مهران یه مشت دیگه بهش زد که روی زمین افتاد . سیاوش به سمتشون رفت و با مهران شروع کرد به زدن بد و بیراه گفتن. رها تو بغلم گریه می کرد . مردم با دیدن این صحنه به سمت سیاوش و مهران رفتن و اونا رو گرفتن . تو این فاصله منم به پلیس زنگ زدم . تا اومدن پلیس ، رها رو آروم کردم . با اومدن پلیس ، یکی از مردا سریع رفت و قضیه رو براشون تعریف کرد . البته فقط اون چیزی رو که دیده بودن ، گفتن . پلیس می خواست سیاوش و مهران رو دستگیر کنه که سریع جلو رفتم و کل ماجرا رو تعریف کردم . پلیسا محمدی رو که سرش شکسته شده بود ، بلند کردن و اونو سوار ماشین کردن . با رها به کلانتری رفتیم . رها کل ماجرا رو تعریف کرد و محمدی بدون انکار حرفاش رو تایید کرد .

*یک سال بعد*

یک سال از مشخص شدن مرگ سوگل می گذره ؛ تواین یک سال خیلی چیزا عوض شد .خانواده سوگل تقریبا به آرامش رسیده بودن ؛ سیاوش عاشق شده بود و قصد داشت یه خانواده تشکیل بده ؛ اما مهران به عشقش ،سوگل، وفادار موند و بعد از اعدام محمدی ، سر خاک سوگل اومد و بهش قول داد که بعد از اون هیچ زنی به قلبش راه

پیدا نمی کنه . ازهمه مهم تر این بود که امروز من فهمیدم که دارم پدر می شم . حالا با رها اومدیم به سوگل این خبر رو بدیم .

رهابه قبر سوگل نگاهی کرد و گفت :

_ سلام سوگلی ؛ خوبی خواهری؟جات راحته ؟ سوگلی یادت میاد بهم می گفتی اگه من بچه دار شدم ، بچم باید بهت خاله بگه . الان کجایی که بچم بهت بگه خاله ؟ قراربود تا موقعی که تو شکمم هست باهاش حرفی بزنی تا تو رو بیشتر از من دوست داشته باشه . سوگل ای کاش بودی ؛ دلم می خواست باشی، اما نیستی .

نشستم کنارش و دستم رو دورش حلقه کردم . سرش رو گذاشت رو شونم و آروم شروع به گریه کرد و در همون حال به قبر سوگل نگاهی انداخت . سرم رو بلند کردم که سوگل رو توی یه لباس سفید دیدم که داشت با لبخند بهمون نگاه می کرد . وقتی دید دارم نگاش می کنم ، لبخندی بهم زد و برگشت و غیب شد. آروم رها رو بلند کردم . رها گفت :

_خواهری بازم میام بهت سر می زنم .

باهم از بهشت زهرا اومدیم . با احساس نگاهی برگشتم ؛ دیدم که سوگل داره بهمون نگاه می کنه .لبخند زد وگفت:

_ خوشبخت شید .

پایان

"دوستای گلم سلام ازتون خیلی ممنون که همراهیم کردید رمان من روحم تموم شد بابت تمومی دیرپست گذاشتن من رو ببخشین این رمان اولین تجربه رمان نوشتنم بود امیداورم خوشتون. اومده باشه دوستتون دارم. یاحق"

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir